

نام کتاب : تالار خون

نویسنده : بهداد حجام و کمند B\_کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





تالار خون نویسنده: کار گروهی



تالار خون

www.98iA.Com

نویسنده: بهداد حجام و کمند B\_

نودهشتیا (مجموعه آثار ایرانی)

طراح جلد : محبوبه شب ❁ کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Babak کاربر انجمن نودهشتیا

امدم تو اتاقم و در محکم کوبیدم بهم...

صدای غر غر های مامان هنوز از پایین می امد شالم رو محکم کشیدم و پرت کردم یه طرف لباسام در اوردم و انداختم یه طرف... دور اتاق رو نگاه کردم یه صدلی زیر لباسام افتاده بود برش داشتم گذاشتم زیر دهنه کولر تو اتاقم رفتم بالا دستم کردم تو دهنه کولر دستم خورد به دوربین گرفتمش و محکم کندمش  
\_هه...

دوربین رو پرت کردم یه گوشه و خودم رو انداختم رو تخت هنوز شلوار جینم پام بود صدای در زدن اتاقم امد و بعدش باز شد... پرستار حال بهم زن و چاق من امد داخل یه سینی دستش بود

\_من موندم تو دیگه چرا در میزنی

\_مادرت گفت اینارو باید بخوری

\_مگه براش مهمه؟

چیزی نگفت و از اتاق زد بیرون به سینی نگاه کردم توش سوپ بود و کلی مزخرفات دیگه پنجره رو باز کردم رو به حیاط باز میشد بشقابو برداشتم و سوپ رو بیرون پنجره خالی کردم...  
یه لبخند گشاد زدم و دوباره پریدم رو تخت...

به سینی نگاه کردم... قاشق چنگال پلاستیکی برام گذاشته بودن... کلا چند وقتی بود دیگه چیزی که بهشه باهش یه کار خفن انجام داد رو جلوم نمیزاشتن

چشممو بستم دستامو گذاشتم زیر سرم پاهام جمع کردم بالا... من نرسا هستم... از نظر من زندگی کردن یه کار بیهودس... اونم توی دنیایی که پدر و مادرت پول رو بیشتر از تو دوست دارن... کارمن...  
خودکشیه...

درسته هرکاری برای رهایی از زندگی...

رهایی از نفس کشیدن رهایی از همه چی...

به لطف کارایی که قبلا انجام دادم برام تو اتاق دوربین میزارن و چکم میکنند و یه پرستار مزخرف دارم که مثلا بهم میرسه... دیشب هم از خونه فرار کرده بودم که پلیس گرفتم و تحویل خانوادم داد... اه... شانس ندارم دیگه... چه میشه کرد...

صدای داد و بیداد مامان و بابا از پایین می امد... حتما باز سر کاروخونه وفلان وفلان...

دستامو گرفتم جلوم... روشون نقاشی های جالبی از زخم کشیده بودم... تا حالا چند بار رگم رو زدم... بلند شدم  
وجلوی اینه وایسادم... موهای مشکیم رو خودم با قیچی نا مرتب چیده بودم ولی مدل باحالی شده بود... چشمام  
مشکيه... صورتم بد نیست...

خیل خب وقت این کارا نیست وقت یه عملیات جدیده

یکی از لباسام رو پاره کردم و پیچیدم دور مچم در اتاقم قفل نداشت واسه همین صندلی رو گذاشتم جلو  
دستگیره مشتمو بردم عقب وبا قدرت زدم تو اینه... شکست زود یکی از تیکه هاشو برداشتم وبه خط بزرگ روی  
ساق دستم از بالا تا پایین انداختم بابا داشت به در میکوبید درو باز کنه دستم میسوخت ولی به خودم میگفتم  
عیب نداره عوضش بدش به خواستم میرسم... ولی میگم که شانس اصلا ندارم در اتاقم شکست وبابا زود امد  
داخل اول یه کشیده محکم مثل همیشه بعدم انداتخم رو کولش وبه سمت در رفت

\*\*\*

رو تخت تو بیمارستان بودم... بی حوصله به اطرافم نگاه میکردم یه دختر دیگه که رگ دستشو زده بود تو اتاقم  
بود یه روند فین فین میکرد... فکر کنم شکست عاشقی خورده باشه... در باز شد و پرستار همیشگی و خشن من امد  
یه قوطی ازمایش گرفت ستمم

\_ بگیر میری تو دستشویی دو دقیقه دیگه میام میگیرمش

ورفت... غلط نکنم تو زندگی قبلیش بابا شو کشتم... اخه فقط با من اینجوریه... بغل دستم یه ابمیوه سیب بود  
برداشتم وخالیش کردم تو ظرف دختره داشت با تعجب بهم نگاه میکرد...

دو دقیقه بعد پرستاره امد

\_ کار تو انجام دادی؟

\_ اره فقط بزار ببینم مزش چطور شده؟

یکم از اب میوه خوردم پرستاره با انزجار نگاه کرد و زود رفت بیرون

دختره دیگه گریه رو فراموش کرده بود داشت به من میخندید خودمم خندم گرفت وباهش خندیدم...

بالاخره از اون بیمارستان لعنتی مرخص شدم؛ یه جورایی شده پاتوقم!

بابا اومد دنبالم؛ دوباره جای زخممو با یه باند مسخره بستند! اه!

- چرا اینکارا رو میکنی!؟

بههم خون دادن...یه مقدار استراحت کردم...و کارای همیشه دیگه!

-نگفتم چیکار باهات کردن!گفتم تو چرا اینکارو میکنی؟!

سکوت کردم.انگار خودشون نمیدونن!دیگه از دستتون خسته شدم!ولم کنین دیگه!

قبل اینکه ماشینو ببره تو پارکینگ،از ماشین پیاده شدم و در رو محکم بستم.

بابا یه نگاهی بهم انداخت و بعد در پارکینگو با ریموت باز کرد....

وای نه!!...بازم این همسایه ها!دوباره اومده بودن تو بالکنشون تا منو ببینن!

-چییه؟!فیلم سینمایی تموم شد!!تکرارم نداره برین خونه هاتون!چییه نگاهم میکنین؟!آدم ندیدین؟!

رفتم توی ساختمون؛زنگ درو زدم؛مامان درو باز کرد.

-انتظار داشتی بغلت کنم نرسا؟!

-نه مامان!حتی ازت انتظار نداشتم منو به دنیا بیاری!

-دانشگاهم که چند روزیه نمیری!

-نمیخوام برم!واسه چی برم؟!سوال بعدی؟!

-آینه رو هم که شکستی!چه قدر ما باید پول خسارت کارای تو رو بدیم؟!

داد زدم:پول پول پول ...اه!لعنتی!خسته نشدین از این همه پول؟!

رفتم توی اتاقم؛چشمام به شیشه های شکسته ی آینه خیره شد.

"چرا اینا نمیتونن به زندگی نحسم پایان بدن؟!"

خودمو انداختم روی تخت...پتو رو کشیدم روی سرم و توی فکر جدید خودکشی بودم که مامان گفت:

وسایلاتو جمع کن...بزودی میری یه جای خوب؛بهت خوش میگذره عزیزم!!...

کلمو از زیر پتو اوردم بیرون

\_بزار حدس بزنم...سرقبر بابا بزرگ؟

مامان یه اخم بزرگ کرد ومحکم درو بست...هر قبرستونی برم بهتر اینجاست...بهرحال همیشه جلوی مرگ رو

گرفت میشه؟یه پوزخند زدم وخوابیدم...

در اتاق با شدت باز شد وخورد تو دیوار بیدار شدم ونشستم رو تخت خدمتکار منگلم بود

\_اهان...خود واقعیت رو نشون دادی...

\_پیوش باید بری

\_سر قبر بابابزرگ؟

\_زود باش!!!!

ای صدای مامان بود که از پایین داد میزد پتو رو کشیدم سرم

\_به بابابزرگ سلام منو برسونید

یکدفعه پتو از روم کشیده شد خدمتکاره بود من هنوز اسمش بلد نبودم...

\_برو بمیر

\_زود پاشو دختره دیوونه

دستاش امد سمتم که محکم با لگد زدم تو شکمش معلوم بود بدجوری دردش گرفته پرت شد سمت کمد

همون موقع مامان وبابا آمدن مامان یه هینی کرد

مامان:چیکارش کردی دختره دیوونه

دیوونه؟هه لغت های جالبی این روزا به ادمای اسیر زندان میچسبونن...

\_اینجوری یاد میگیره دستش به من نخوره

بابا:ادم میشی

\_نوچ...نمیشم

بابا ومامان وخدمتکار تپلمون رو بردن پایین منم بلند شدم ودررو محکم بستم صدای حرف زدن بابا می امد

معلوم بود خیلی عصبیه وداره با تلفن حرف میزنه...

بی خیال شدم وپریدم رو تخت چند دقیقه بعد صدای ترمز ماشین جلوی خونه امد از پنجره نگاه کردم یه ون

سفید بود با ارم تیمارستان

\_عمرا بزارم

سریع درو باز کردم پریدم بیرون خدمتکاره امد جلوم رو بگیره هلش دادم خورد تو دیوار مامان از ترسش جلو

نیومد پریدم سمت پله های پشت بوم صدای قدمای مامورها می امد وصدای بابا

بابا:داره میره پشت بوم زود باشید

پریدم سمت در پشت بوم هرچی دستگیرشو تکون دادم باز نشد معلوم بود قفل هست

\_لعنتی

خواستم برگردم که دوتا مامور مرد با لباسای سفید پایین پله ها دیدم دستشو شوکر بود

\_برید گم شید

\_تو هم میای

\_تو خواب

یکیشون امد جلو دستمو گرفتم به میله ها وپامو بالا اوردم زدم تو صورتش افتاد پایین پله ها خواستم در برم که اون یکی شوکر رو چسبوند به پهلووم یه برق قوی

\_اههههههه

وبعد سیاهی...

\*\*\*

چشمامو باز کردم...همه جا سفید بود...سعی کردم دستمو تکون بدم وبزارم رو سرم ولی دستم محکم به یه جایی بسته شده بود...هوشیار شدم

رو تخت بسته بودنم وحشینانه خودمو تکون دادم

\_بازم کنید کثافتا...به چه جرمی؟به جرم گدایی محبت از ننه بابام که پول میپرستن...عوضی ها...

تلاشم بی فایده بود...حالم داشت از این همه سفیدی بهم میخورد

....

نمیدونم گذشت زمان چقدر بود ولی تو ذهنم دوساعت گذشت ودر باز شد یه مرد ویه زن پرستار امدن داخل

\_هی...منو باز کنید...حالا

مرده ماسکشو کشید پایین

\_تو حالا حالا ها مهمون مایی نرسا خانوم تا موقعی که خوب بشی وبرگردی خونتون

\_امکان نداره

\_خیل خب...حالا من از تو یه سوال دارم

بعد برگشت سمت پرستاره

\_امادش کنید

ورفت دوتا پرستار دختر دیگه هم امدن داخل ویه سوزن بهم زدن کم کم پلکام افتاد روهم

\*\*\*

\_نرسا?...نرسا؟

با صدا زدن اسمم چشمم رو باز کردم یه نور درست خورد تو چشمم یکم چشمامو بستم ودوباره باز کردم رو یه  
صندلی بسته بودنم روبه روم یه میز بود وهمون مرده پشتش نشسته بود اتاق مثل اتاق قبلی کاملاً سفید بود میز  
وصندلی هم سفید بودن پشت اون مرده هم یه اینه مستطیلی بزرگ بود تو فیلما زیاد از اینا دیده بودم از پشتش  
کلی ادم میتونست داخل رو ببین  
\_ نرسا؟

برگشت سمت مرده

\_ اگه خوب اتاقو دید زدی... اجازه هست شروع کنم؟

یه پوزخند زدم

\_ مشاوری نه؟

\_اره

\_خوبه...برات ارزوی موفقیت میکنم

ویه پوزخند دیگه زدم

\_خیل خب...نرسا...من دکتر امینی متخصص درما...

\_میشه بریم سر اصل مطلب؟

یه لبخند زد وادامه داد

\_خب...سوال من اینه...چرا خودکشی میکردی؟

\_خب...معمولاً برای اینکه بمیرم

امینی:نه...دلیلش چی بوده؟

\_اوه...همینجوری...

امینی:منطقی جواب بده لطفا

\_هه...منطق؟...هه...خیلی جالبه...بیخشید مادر وپدر من کلمه منطق رو یادم ندادن میشه بیشتر توضیح بدید  
استاد؟

امینی:پس دلیلش مادر وپدرت بوده؟

\_اوه نه...من از زیر بته سبز شدم...ننه پول می زاد

امینی:پس تو معتقدی که اونا پول رو به تو ترجیح میدن



\_زیادی زر میزنی

معلوم بود عصبانیه ولی خودشو کنترل میکنه پس منم بهتر سعی میکنم

\_میدونی همیشه شنیده بودم روان شناسا خیلی ریلکس وارومن...ولی تو رو از کدوم گوری آوردن خدا میدونه  
با عصبانیت بلند شد و رفت سمت در و رفت بیرون دو دقیقه بعد دوتا مامور آمدن از صندلی بازم کردن زیر بازوم  
هامو گرفتن و شروع کردنم به بردن به بیرون

\_ولم کنید عوضی ها...ولم کنید

به یه اتاق رسیدیم در رو باز کردن و منو بردن داخل یه تخت فلزی اونا بود که روز دیشک بود خوابوندنم رو تخت  
و بستنم کلی دستگاہ تو اتاق بود همون موقع یه مرد دیگه که ماسک داشت و عینک ته استکانی داشت آمد  
داخل با دوسه تا پرستار

\_عوضی ها جرئت دارید بازم کنید

اونا حرف نمیزدن مرده امد بالای سرم یکی از پرستارا یه چی چپوند تو دهنم تا خواستم پرتش کنم بیرون یه  
چوب استوانه ای گذاشت روش و قفلش رو پشت کلم بست ...ناله میکردم...این چیزی بود که اسمشو میگذاشتم  
سرنوشت بدتر از مرگ...

مرد:ازت میخوام اروم باشی زود تموم میشه

بعد دوتا چیز یخ و گرد گذاشت دو طرف پیشونیم

مرد:آماده...با کم شروع کنید...حالا

ویه برق قوی از جسم رد شد رو تخت میلرزیدم واز درون جیغ میزدم...حس میکردم استخونام دارن از گوشت  
تنم جدا میشن...از درد گریه هم نمیتونستم بکنم

مرد:دوباره...حالا

و دوباره همون برق از کل بدنم رد شد...استخونام از داخل ذوق ذوق میکردن و من رو تخت فلزی میلرزیدم

\*\*\*

چشمامو باز کردم...بازم تو یه اتاق سفید رو تخت بسته بودنم...چشمام به زور باز میشد...یکدفعه درد بدی تو  
استخونام پیچید شروع کردم به جیغ زدن

\_|||||||

گریه میکردم و تکون میخوردم

\_|||||||

سرم داشت منفجر میشد بدنم درد میکرد.... محکم خوردم رو بلند میکردم و میکوبیدم به تخت بازم بسته بودنم به تخت ولی درد داشت میکشتم سرم رو محکم میزدم به تخت...  
درد حتی تا دندونامم آمده بود  
داشتم واقعا دیوونه میشدم...  
گریه میکردم وجیغ های وحشت ناک میکشیدم  
\_بازم کنید کثافتا...

شروع کردم به فحش های رکیک وبد دادن...از درد هیچی حالیم نبود  
درسته...  
به این میگن سرنوشت بدتر از مرگ...  
\*\*\*

تو یه اتاق سفید رو تخت سفید نشسته بودم بنظر شب می امد...  
نمیدونم شایدم روز بود...  
همه جا سفید بود  
همه جا روشن...  
دیگه حالم از هر چی رنگه سفیده بهم میخورد...  
در اتاق باز شد یه پرستار امد داخل  
\_بیا باید شام بخوری

بلند شدم و دنبالش رفتم یه سالن سفید بود...روبه رومون یه در دو لنگه بود از اونطرف در صدا می امد در رو برام باز کرد رفتم داخل...هنوزم کمرم خم نشده بود ...  
هنوزم قوی بودم...

داخل سالن پر زن و دختر های دیگه بود که مشغول صحبت و غذا خوردن بودن پنجره هم بود میتونستم تاریکی هوا رو ببینم کلی نیمک های غذا خوری فلزی اونا بود یه سینی برداشتم و رفتم سمت پیشخوان یه زنه چاق مسئول غذا بود برام برنج کشید با یکم خورشت بدون گوشت و یه لیوان اب رفتم سمت یکی از نیمکت های خالی و نشستم. خیلی ها چپ چپ نگاه میکردن...

اولین قاشق رو گذاشتم تو دهنم...

اه بدمزه بود غذای بدی بود... با زور اب دادمش پایین و دیگه نخوردم

\_ سلام... میتونم بشینم

برگشتم یه دختره هم سن خودم بالا سرم وایساده بود

\_ بشین

سینیش رو گذاشت و روبه روم نشست

\_ خب ... من نگارم... تو؟

\_ نرسا

نگار: از اسمت میخوره بچه پولدار باشی... اینجا چیکار میکنی؟

\_ تو خودت اینجا چیکار میکنی؟

نگار: ای ول جنم داری که

\_ ای...

نگار: من هیچی بابا شوهرم رو کشتم

\_ واقعا؟

اصلا خودم رو متعجب نشون ندادم این چیزا تو اینجور جاها عادی بود ...

من که انتظار نداشتم پیام یه جای بین سالما...

نگار: اره... سپردم تو خواب چند نفر بکشنش... ولی بعد عذاب وجدان گرفتم اخه میدونی اون همش مدام تو دهنم

بههم میگفت برم خودمو تحویل بدم... واسه همین خودمو تحویل دادم ولی آوردنم اینجا

\_ اهان

نگار: تو چی جوجه مشکی؟

\_ به این دلیل

واستین لباسمو کشیدم بالا

نگار: رودستت خط انداختی؟... خوشکلن

\_ اره... حسابی روشون طراحی کردم... بعد مامان و بابام فرستادنم اینجا

\_ هی نگار نبینم با همه دم پر شی

برگشتم یه زنه گنده هه با دوتام مثل خودش کنارش وایساده بودن خودشم بالای سر ما بود  
نگار:نرسا دیگه خودیه ناهید

ناهید:این نخودی هم نیست چه برسه به خودی

عصبانی شدم وکنترلم رو از دست دادم لیوان ابو محکم تو سر ناهید شکوندم افتاد زمین و شروع کرد به جیغ  
وداد کردن اون دوتا کنارباش یقم رو گرفتن وکوبوندم رو میز فلزی ویه مشت زدن تو صورتم که صورتم  
برگشت منم با لگد دورشون کردم صدای سوت زدن مامورا می امد از هم جدامون کردن بقیه دیوونه ها وایساده  
بودن وهی دعوا دعوا میکردن...

اون دوتا خواستن دوباره بهم حمله کنند که مامورا با شوکر زدنشون ناهیدم مستقیم از یه در کشون کشون  
بردن بیرون

هی ناله میکرد خواستم برگردم که یه برقی از بدنم رد شد وچشمام سیاهی رفت...

سیاهی تا مدتی ادامه داشت؛این حق من نبود!مگه من چی میخواستم؟!پدر و مادرم فقط به فکر پولشون هستن!  
صدایی رو شنیدم؛میخواستن منو بکشن؛یعنی من زیر این همه شکنجه دووم نمیارم و کشته میشم!  
-دستاشو ببندین...

-نه...پاهاشو اول ببندین؛ممکنه فرار کنه...

-ما نمیخوایم بکشیمش!میخوام شکنجه ش بدیم!

دستامو بستن؛توی دهنم پنبه ای گذاشتن و برقی از بدنم رد شد؛میخواستم فریاد بزنم،کمک بخوام اما  
نمیتونستم؛دهنم بسته بود؛جایی منو برده بودند که کسی صدامو نمیشنید!  
یه لحظه مکث کردند؛یعنی چیکار میخواستن بکنن!؟

با تموم قدرت،دست و پاهامو به کار گرفتم تا شاید بتونم فرار کنم؛اما نه؛دست و پاهام با دستبند فلزی به تخت  
قفل شده بود.

لعنتی!دوباره برق از بدنم رد شد؛اشک از گوشه ی چشمم جاری شد و این دفعه تموم قدرتم رو جمع کردم تا  
فرار کنم؛دستبند رو کشیدم؛درد شدیدی توی دستام ایجاد شد.

یکی از اونایی که بالای سرم بود،گفت:وای نه!استخون ساعدش شکسته!

میخواستم جیغ بزنم؛اگه با یه گلوله توی سرم کشته میشدم،اینقدر درد نداشت!توی دلم گفتم:تو رو خدا پنبه رو  
بردارین!فقط همین!قول میدم فرار نکنم.

انگار یکی از اونا، صدامو شنید؛ صدای درونمو؛ پنبه رو برداشت و گفت: نباید شکنجه ش کنین! ما دکتیریم! نه شکنجه گر! اونم مثل ما یه آدمه!

-اما دیوانه ست! زیادی حرف بزنی، خودتم میری قاطی همین دیوونه ها!

همهمه زیاد شد؛ اون مرد هرکی بود، انسان بود؛ یعنی کسی که اصلاً شبیه اون آدمایی که اونجا کار میکردند، نبود!

دیگه برقی ازم رد نشد؛ انگار یه سرما خوردگی ساده داشتم فقط!

صدای اون مرد دوباره توی گوشم پیچید؛ باید ببریمش اتاق عمل!

-نمیشه! پره!

-همین که گفتم!

-تو ریسی! ولی فقط برای یه مدت کوتاهی!

چشمامو برای یه لحظه باز کردم؛ اما اون دکترو ندیدم؛ ظاهراً داشتن می بردنم اتاق عمل!

با فرو رفتن یه سوزن توی دستم، بیهوش شدم و همه چی سفید شد؛ چه قدر سفید و سیاه؛ میخواستم داد بزنم: دنیا

من مهره ی شطرنج نیستم! من ورقه ام نیستم که تو واسم حکم کنی! این من نیستم که باید به ساز تو

برقصم! این تویی که باید به سازم برقصی!

یه لحظه که بیهوش اومدم؛ شی ای به سرم برخورد کرد و خون روی صورتم پاشید؛ فکر کردند من به این راحتی

می میرم؟! البته اینو میخواستم! شاید دیگه نخوام اینو!

ولی قبلش صدای همون دکترو شنیدم؛ ولم کنین! نمیتونین اون دختر رو شکنجه بدین!

-تو هم به جمع این دیوونه ها اضافه میشی! اما نه اینجا! یه جایی خارج از شهر!!!...

خارج از شهر؟! اینا که از منم دیوونه ترند!

چشمام سیاهی رفت؛ بیهوش شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم؛ فقط میتونستم توی خواب آرامش رو پیدا

کنم. آدمی که هیچ خواهر و برادری نداشته باشه، و دوستی هم براش باقی نمونده باشه، چیکار میکنه؟! اصلاً چیکار

میتونه بکنه؟! پدر و مادرشم بهش اهمیت نمیدن؛ نمیفهمن که اون به جای پول و تراول های رنگو وارنگ، محبت

میخواد؛ عشق پدر و مادرشو میخواد. خیلی بده حرفت رو نتونی به اطرافیان بفهمونی؛ مرغ یه پا داره! دیگه

نمیخوام درمورد محبت و عشق صحبت کنم؛ این چیزیه که موقع بازسازی خونه ی ما، زیر خاک دفن شده و

مرده!

\*\*\*\*

-دخترم...بیا اینجا...برو خونه ی مادر بزرگت...

-اما مامان...

-مامان نداره! اینجا گرد و خاکه عزیزم؛ ممکنه اذیت بشی!

-اما من دیگه ده سالمه مامان!

-میدونم بزرگ شدی؛ ولی باید بری اونجا!

-میخوام پیش تو و بابا باشم!

-نمیشه عزیزم! باید حواسم رو جمع کنم بینم پدرت پول رو کی میاره! نمیتونم بذارم پول هایی که بدست

میاریم، به راحتی خرجش کنیم! پول خیلی مهمه دخترم!

توی دلم گفتم: از منم مهم تره؟!

\*\*\*

خاطرات سیاه، دوران بچگیم رو پر کرده؛ حالا هم که خاطرات سیاه دارن روزگارم سیاه میکنن!

راستی! نگار و ناهید کجان؟! من کجام!؟

چشمام رو باز کردم؛ داخل اتاقی بودم که بوی نم میداد؛ پنجره هاش نیمه باز بود و باریکه های زیادی از نور

خورشید ازش رد شده بود.

نگاهی به دستام کردم؛ دوباره دردش یادم افتاد! ولی، مگه میشه؟! دستام بسته نبودند! میتونستم فرار کنم!

خواستم از روی تخت بلند بشم که پام به زنجیری گیر کرد؛ لعنتی! شانسه دارم!؟

پرستاری اومد؛ اصلاً شبیه پرستارا نبود!

-خب... خیلی وقته چیزی نخوردی دختر؛ اینم غذات؛ یه مقدار مرغ برشته همراه با نان باگت؛ بد به نظر نمیومد!

-میشه کمکم کنی بلند بشم!؟

پشتم رو گرفت و بلند شدم؛ هنوزم توی ساعدم احساس درد شدید میکردم.

پرستار به طرف در رفت و قفلش کرد؛ لبخندی بهم زد.

-داری چیکار میکنی!؟

مقنعه اش رو در آورد و گفت: منو شناختی جوجه مشکي!؟

و بعد در آغوشم گرفت.

-نگار! تو کجا بودی!؟

کبودی های روی دستش رو بهم نشون داد و گفت: فکر میکنی جای خوبی بودم؟!

-اوه! داشتن شکنجه ت میکردن؟!

-این چیزا واست عادی میشه! خیلی وقته غذا نخوردی!

-تو چیزی خوردی؟!

-نه!

-پس باهم میخوریم.

-نه؛ من نباید غذاهای چرب بخورم!

کنجاو شدم؛ گفتم: مگه کلسترولت بالاست دختر؟! اهه...

-نه... نمیتونم؛ نمیتونم بهت بگم؛ دختر خوبی به نظر میای؛ اما نمیتونم به همه اعتماد کنم!

ناگهان دستگیره در چرخید و زنی وارد اتاق شد...

تو اینجا چیکار میکنی دختر؟! اون غذاهای چرب چیه توی دستت؟! مگه تو نمیدونی این غذاها واسه بچت ضرر داره؟!

جا خوردم؛ بچه؟! مگه میشه زیر این همه شکنجه دووم بیاره و بتونه زنده بمونه؟!

نگار با حالتی دستپاچه گفت: بر.. برای دوستم آورده بودمش!

-خیلی خوب! زیاد وقت نداری! بهت یه دقیقه وقت میدم تا با دوستت خداحافظی کنی!

-خداحافظی؟!

-آره؛ اون قراره از اینجا بره؛ ولی نه کاملاً!

-منظورتون چیه؟!

-به یه بخش دیگه منتقل میشه؛ بخش انفرادی؛ باید تا زمان زایمان اونجا باشه! من میرم؛ یادت نره نگار؛ فقط یک دقیقه!

-باشه...

اصلاً باورم نمیشد؛ تنها دوستم داشتن ازم جدا میکردن؛ باید به فکر راهی برای خودکشی جدید باشم!

نگار دستام رو گرفت؛ اون آدم خشنی که پشت میز ناهار دیده بودم، نقابشو برداشت و اشک هاش روی دستم فرود می اومد.

-چرا گریه میکنی نگار؟!

-می بینی نرسا؛ حالا هم که اونو کشتم، اما یادگاریش باهامه! مجبورم برم نرسا؛ مجبورم.

-برو؛ من چیزیم همیشه؛ بهت قول میدم!

-نگرانم دوباره خودکشی کنی دختره ی دیوونه! و بعد ریز خندید.

-نه؛ خودکشی نمیکنم؛ برعکس؛ سعی میکنم تا وقتی که تو برمیگردی زنده بمونم!

-میدونی که باید چهارماه توی این اتاق باشی، نه؟!!

-چهارماه؟!!

-آره... استخوان سعادت شکسته! باید خوب جوش بخوره!

-راستی... تو چند ماهه که...

-حدود دو ماه و نیم...

-چه جور زنده موندی؟!!

-بماند؛ ناهید کمکم کرد!

-به من که کمک نمیکنه!

-نگران هیچ چیز نباش؛ سفارشتو بهش کردم؛ هواتو داره! باید برم؛ بهت سر میزنم!

و بعد با چشمای خیس که بهم خیره شده بود، در اتاقمو بست و رفت؛ حالا دیگه واقعاً تنها شده بودم.

فکرای بی به ذهنم اومد؛ باید فرار میکردم؛ اما نه؛ نه؛ نه؛ بدون نگار! باید صبر میکردم؛ نمیتونستم بدون اون فرار کنم!

کتابی رو کنار تختم دیدم؛ به احتمال زیاد نگار آورده بودش!

هنوز دو صفحه ای ازش نخونده بودم که قطرات درشت خون روی در پاشیده شد؛ سوزش بدی رو توی معدم

احساس کردم؛ هم زمان باهاش سرمم درد گرفته بود! یعنی کی میتونست باشه؟!!

دستگیره ی در چرخید و در باز شد؛ وای نه؛ ناهید!

-ترس خوشگله! اومدم مراقبت باشم!

-ببین اگه میخوای منو بکشی، متاسف...

-متاسفی؟! بیخیال... من دنبال شر نیستم؛ رفیق نگار، میتونه رفیق منم باشه!

ظاهرش ترسناک بود؛ موهای مجعد قهوه ای و چشمای عسلی رنگ داشت؛ روی صورتش چند تا جای خراش و

بریدگی دیده میشد.

-تو واسه چی اینجایی ناهید؟!!



سکوت کرد؛ آهی کشید و گفت: میخوای بدونی؟!

با اشتیاق گفتم: آره

-پس گوش کن!...

با رفقا همه خلافی میکردیم هر چی فکرشو کنی مواد میخوردیم میرفتیم زندان میفروختیم تا اینکه تو زندان با  
یه زن خل روبه رو شدم میگفت میان دنبالش وفراریش میدن

ازش پرسیدیم کی؟ هیچی نمیگفت یه روز تو دستشویی تنها گیرش اوردم خواستم منم بیره بیرون برام مهم  
نبرد چجوری هر دفعه خودش جور میشد وما بیرون بودیم اسمش فروزان بود ولی خودش میگفت صدام کن  
آمدوسیاس (Amdusias) برام خیلی عجیب بود ولی هدف من بیرون رفتن از زندان بود واسه همین یه شب  
وقتی کار ساییدن میله های انباری تموم شد از زندان باهاش زدم بیرون به محض اینکه به جاده رسیدیم یه ون  
سیاه جلوم ایستاد فروزان یا هموم آمدو با میل سوار شد ولی من هرچی زور زدم فرار کنم نتونستم و سوارم  
کردن

\_خب بعد چی شد؟

ناهید: بعدش برا بچه ها خوب نیست خلاصه بخاطر اینکه مثل دیوونه ها توخیابون فریاد میزدم گرفتیم واینجا  
اوردنم

\_برای چی فریاد میزدی؟

ناهید: برای چیزی... یا شایدم کسی که دیدم

-خب بعدش؟!

-بعدش...؟! همین دیگه؛ منو گرفتن و آوردن اینجا؛ راستی تو واسه چی اینجاایی؟!

آستینم رو زدم بالا و خط های نامنظم روی دستم رو بهش نشون دادم؛ نگاهی متفکرانه بهم انداخت و گفت: تو  
که خیلی خوشگلی! واسه چی خودکشی؟!

-مگه هر کی خوشگله خودکشی نمیکنه؟! اولش کن نمیخوام درموردش صحبت کنم... اشکال که نداره؟!

-نه بابا چه اشکالی! ولی نگفتی پدر و مادرت ناراحت میشن؟! عذاب میکشن وقتی اینکارو میکنی؟! بدنت شده  
کتیبه دختر! بازم میخوای به اینکار ادامه بدی؟!

-آره... شایدم نه؛ اونا منو دوست ندارن؛ پول توی زندگیشون حرف اول رو میزنه و من واسشون مهم نبودم؛ دریغ از  
ذره ای محبت! آگه اونا دوستم داشتن، نمی فرستادنم اینجا!

با تعجب گفت: پدر و مادرت؟! امن فکر کردم توی خیابونی جایی گرفتنت! ببین دختر، اگه میخوای بگی دیگه زندگیتمومه، میتونم خودم بکشمتم بدون هیچ دردی! ولی اگه میخوای زنده بمونی و زندگی کنی... معلومه که میخوام زنده بمونم! ولی اول باید از اینجا فرار کنم!

-فرار؟! بیخیال دختر جون!

-لطفاً بهم نگو دختر جون!

-فرار از اینجا غیر ممکنه! خیلیا میخواستن از اینجا فرار کنن، ولی کشته شدن!

صدای شکستن شیشه به گوشم خورد؛ کتاب از دستم افتاد و به ناهید زل زدم.

-صدای چی بود؟! -چه میدونم! خدمتکارا یه ظرف دیگه رو شکستن!

اما نه؛ صدای شکستن ظرف شکستی و چینی نبود؛ هر لحظه صدا بیشتر میشد؛ تا اینکه به ناهید گفتم: موافقی بریم بیرون؟! -چیه ترسیدی؟! رنگ به رخسارت نمونده!

-بی... بیا بریم بیرون!

-باشه! بریم!

پشت سرش حرکت کردم؛ دستگیره در رو چرخوند؛ در کامل باز نشده بود که دو نفر با هم گلاویز شدند و سرشون به دیوار خورد.

ناهید گفت: اینجا چه خبره؟! -به طرف دخترها رفت؛ ظاهراً ازم جوون تر بودن؛ دستشو روی گردنشون گذاشت؛ و با صدایی ناراحت گفت: نبض ندارن؛ هیچکدومشون؛ اونا مردن! عجله کن باید بریم!

دستم رو گرفت و از راهروهای مختلف عبور کردیم؛ همه باهم درگیر بودند؛ یکی با شیشه؛ یکی با صندلی. یهو شخصی منو از پشت گرفت و کوبیدم زمین؛ ناهید رو نمیدیدم؛ اونم گرفته بودند.

یکی از دخترها شیشه ای رو توی بازوم فرو کرد؛ دستم که درد میکرد؛ بدترم شد.

جیغ کشیدم؛ دخترای دور و برم قهقهه ای زدند و یکی شون منو انداخت زمین؛ شروع به لگد زدن کرد؛ زیر ضربه ها، فقط صدای قهقهه رو میشنیدم؛ اشک از چشمام جاری شد؛ چشمامو بستم؛ میخوامم بمیرم؛ زنده موندن زیر این ضربات خیلی سخته!

ناگهان صدای قهقهه قطع شد؛ ناهید اومد بالای سرم.

-تو خوبی نرسا؟!!

-نه...بد...بدنم خیلی درد میکنه؛ بازومم همین طور! و به جای زخم چاقو اشاره کردم.

باندی از توی کشوی میز کنارش برداشت و گفت: الان برات می بندمش! یه کم درد داره ولی ...

جمله شو قطع کرد و باند رو دور زخمم بست؛ خیلی درد داشت؛ چشمامو بستم.

-میتونی چشماتو باز کنی!

-راستی! نگار! اونم توی خطره!

-میدونم کجا بردنش!

-توی همین بخشه؟!!

-آره... فقط باید بدویی!

-دستم؛ دستم خیلی درد میکنه!

اونقدر قوی بود که با یه دستش بلندم کرد و منو انداخت روی دوشش؛ شروع به دویدن کرد؛ همون لحظه ها بود

که آژیر خطر رو زدند و نگهبانا تازه وارد کار شدن.

ناهید گفت: هه! همیشه همینجورین! پلیسا و آمبولانسا هم همیشه دیر میرسن!

-کلید اتاقی که نگار توشه دستته؟!!

-آره! از نگهبانه کش رفتم.

جلوی دری ایستاد.

-همینجاست؟!!

-آره...

در رو باز کرد؛ نگار از ترس به گوشه ای خزیده بود....

\_نگار...

نگار: نرسا... ناهید... وای بیرون چه خبره؟

ناهید: دعوا شده

یکدفعه صدای گروهی امد منو ناهید و نگار سریع خوابیدیم زمین صدای انفجار بود

ناهید: اون دیگه چی بود؟

نگار: باید بریم...

\_درسته حالا وقتشه فرار کنیم

بازوم رو فشار میدادم ناهید دست نگار رو گرفت و بلندش کرد من جلوتر میدویدم همه مشغول دعوا بودن رسیدیم به محوطه...

کی شب شده بود من نفهمیده بود...اه از بس همه جا این ساختمون لعنتی سفیده...

یه تیکه دیوار ریخته بود پایین

\_اون دیوونه ها چجوری این کارو کردن؟

ناهید: الان وقتش نیست نرسا

از سوراخی دیوار داشتیم رد میشدیم که یکی از نگهبانای زن گرفتمون بازوی زخمی منم گرفته بود

\_ول کن لعنتی

آخر پامو اوردم بالا وبا زانو زدم زیر دلش که ولم کرد ودر رفتیم

یه ربع ساعتی بود فقط تو جنگل میدویدیم...تمومی هم نداشت

\_بسه دیگه

ناهید: نه ممکنه پیدامون کنند

نگار: من سالم خوب نیست بسه

ناهید بالاخره رضایت داد وما کنار یه درخت نشستیم...هر سه تامون نفس نفس میزدیم

نگار: ما کجاییم؟

\_من نمیدونم...

ناهید: گم شدیم...

یه نگاهی به اطراف انداختم ...

\_پاشید بالاخره به یه جایی میرسیم دیگه

همه بلند شدیم...وراه افتادیم...کی میدونست ما اخرش ...به این جا میرسیدیم؟

نگار: نگاه جاده...

از شوق زود رفت سمت جاده

ناهید: خل و نگاه ... عمرا با این تیمون سوارمونم کنند

\_اره هیچی رو سرمونم نیست

ناهید: تو اشکال نداری با اون موهای کوتاهت وهیکل ریزت فکر میکنند پرسی لباسای تیمارستانم زیادی برات گشاده

\_هی!!!!

همون موقع یه ماشین...در واقع یه ون سیا با شیشه های دودی جلوی نگار وایساد  
\_هی ناهید دیدی گفت...

برگشتم ولی ناهید نبود...ادمم برگردم سمت نگار که یکی از پشت یه دستمال گذاشت رو دهن ودماغم و...دیگه هیچی نفهمیدم...

چشمامو باز کردم؛ کمی طول کشید تا بفهمم کجام؛ ظاهراً توی ون سیاهی بودم، ولی یه سوال؟! ناهید کجا رفت؟! او نگار کجاست؟!

نگار رو دیدم که روی صندلی خوابش برده بود؛ اما از سرما به خودش میلرزید.

دنبال پتویی چیزی گشتم؛ روی صندلی آخر، پتوی نسبتاً گرمی پیدا کردم؛ روش انداختم؛ با دستام موهای زیباش رو از جلوی صورتش کنار زدم و گفتم: اگه خودمم بمیرم، تو رو نجات میدم!

به جلو نگاهی انداختم؛ هر چی تلاش کردم، صورت راننده رو ندیدم؛ یعنی ما رو داشتن کجا میبردن؟! اصلاً چرا بیهوشمون کردن؟! راه های بهتری هم برای بردنمون به هر جهنمی که خودشون میدونن، بود؛ دو نفر هم کنار راننده بودند که هر از گاهی به عقب برمیگشتند و نگاهمون میکردن.

نگار رو دیدم که چشماشو باز کرد؛ بهم خیره شد.

-نرسا؟! اما... ما کجاییم؟! اما رو دارن کجا میبرن؟!

-نمیدونم! ولی باید دنبال یه راهی باشیم از دست این آدما فرار کنیم!

-این آدما میخوان ما رو بکشن؟! من... من نمیخوام بمیرم!

خیلی ترسیده بود؛ با دستم صورتش رو گرفتم و گفتم: بهم نگاه کن! منو نگاه کن نگار!

با چشمای خیس بهم خیره شد؛

-خودم به درک نرسا! ولی... ولی این بچه چه گناهی کرده؟! اون تقاص کدوم اشتباهی رو باید پس بده؟!

-من هرجوری شده تو رو نجات میدم! تو یه دلیل واسه زندگی داری، ولی من چی؟! بمیرم کسی دنبال جنازه م

نمیاد تا حتی بیینه چجوری مردم؛ چه برسه به اینکه بخوان منو خاک کنن!

گرم صحبت بودیم که ون نیش ترمزی زد و توقف کرد؛ آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم نگار رو آروم کنم. در ون باز شد؛ نگار رو گرفتن و بردنش؛ داد زدم؛ کجا میبرینش نامردا؟! یه نفر اومد و منو از توی ون به زمین انداخت؛ دستم رو به زمین گرفتم و خواستم بلند بشم که درد ساعدم شدید تر شد.

دردم رو فراموش کردم؛ اونا نگار رو کجا بردن؟!

صدامو بردم بالا و گفتم: عوضیا! کجا بردینش؟! چیکارش دارین؟! خیلی حیوون هستین! با دیدن چهره ی نگران نگار، به خودم اومدم و دردمو فراموش کردم.

اثری از اون مرد ناشناس نبود؛ حالا تنها بودیم؛ اما نه کاملاً؛ صورتم رو که برگردوندم، عمارت بزرگ و قدیمی ای رو دیدم؛ استوار وبا شکوه؛ درش چوبی بود و اطراف در چوبی مشعل های زیادی قرار داشت؛ بی اراده بلند شدم و به سمت عمارت دویدم؛ درش باز بود؛ با پام هلش دادم و وارد عمارت شدم؛ تاریک بود؛ ولی نه اونقدر؛ باریکه ی نوری باعث شد باغ بزرگ جلوم رو ببینم.

نگار رو پشت سرم دیدم.

-نرسا؟!

-جانم؟!

-من... من میترسم! بیا برگردیم! من شک دارم تنها باشیم!

-کجا برگردیم عزیزم؟! اما الان وسط نا کجا آبادیم! شاید اینجا تونستیم خودمونو نجات بدیم!

-راست میگی! چرا بیرون عمارت اینقدر روشن بود؟! ولی داخلش تاریک تاریکه؟!

-سوالیه که باید از معمارش پرسی!

دستش رو گرفتم و پشت سرم به راهش ادامه داد؛ هنوز چند قدم بیشتر جلو نرفته بودیم که خودمونو در حلقه ای از محاصره ی ۷-۸ نفر دیدیم....

اینا دیگه کی بودن لباسای عجیب قیافه های عجیب بیشتر همشون جوون بودن رفتم جلو تر

\_ترو خدا کمکون کنید مارو دزدین... خواهشم یکنم زنگ بزنید به پلیسی چیزی بی...

یکیشون که جلو تر از همه بود ویه دختر جوون بود با موهای بلند امد جلو

\_اینان؟

یه پسر که کنارشون بود جوابشو داد:اره...باید خودشون باشن...

یکی دیگه از پسرا که یه زیر پیرنی تنش بود با شلوار مشکی کل بدنشم خالکوبی بود امد جلو

\_هوممم...اخه به ما نمیخورن

همون دختره جوابشو داد:اون راست میگه...اصلا شبیه ما نیستن...قرار بود باشن

اعصابم خورد شده بود واز حرفایی که ازشون هیچی نمیفهمیدم

\_نگار انگار ما امدیم تو یه تیمارستان دیگه...بیا برگردیم

نگار تو بهت فقط کلبو تکون میداد یه نگاه عصبانی به جمع انداختم تا خواستم برگردم به یه کوه محکم

سرم رو اوردم بالا...اوه...دوتا ادم گنده سیاه پوشت با عینک مشکی وکت و شلوار جلومون وایساده بودن

میخورد بادیگارد باشن

\_ما میخوایم رد شیم

ولی حرفی نمیزدن

\_الو؟؟؟کرید؟ما میخوایم...

دوباره همون دختره پرید بین حرفم:ببریدشون پیش رئیس

با این حرف دختره اون دوتا گنده ها مارو انداختن رو دوششون وبردن سمت پله های طبقه بالا

نگار:بزاریدمون زمین ای!!!!

\_ولم کن...ده مردی بزارم پایین دیگه...خو مرد نیستی خری نه؟

منو نگار بسته بودیمشون به فوش که جلو در یه اتاق بزرگ گذاشتنمون زمین در زدن صدای یکی که از صدایش

جذبه میباید امد

\_بیا تو

یکی از اون غولا درو باز کرد و مادوتا رو هل داد داخل وبست درو ما تقریبا شوت شدیم داخل سرم رو اوردم

بالا...بابا اتاق!!!!...

یه میز مهندسی روبه روه پنجره بزرگی قرار داشت وکسی پشتش نشسته بود ولی نور افتاب نمیذاشت صورتشو

درست ببینم

\_بشینید

منو نگار یه نگاه بهم کردیم وروو مبلای دو نفره روبه رو میز نشستیم...تا نشستم قیافه طرف رو دیدم...مسن بود ولی نه زیاد میخورد...۴۰ رو داشته باشه...صورتش صاف وعتیغ بود وموهاش قهوه ای این جنتل من های مسن بود صاف وبا کت شلوار خاکستری نشسته بود...

\_خب بی مقدمه میرم سر اصل مطلب اینجا قوانین خاص خودش رو داره...پاتون رو نباید از گلیمتون دراز تر بزارید وگرنه میدونید عواقبش چی میشه...بازم خیلی خطر ناک بود که اون نامه رو براتون تو تیمارستان فرستادیم اگه موقع انفجار دیوار هم گیر می افتادین کارتون الان زار بود...

همینطور برای خودش میباید و میدوخت وما نمیفهمیدیم چی میگفت...یکدفعه با تعجب نگاهی به قیافه متعجب ما انداخت

\_شما...همون دوتایی هستید که قرار بود بیان این جا دیگه نه؟

نگار:نه من فکر میکنم...

\_بله ما هموناییم

\_دوستت داشت صحبت میکرد

یه نگاهی به نگار انداختم که گند نزن لطفا...تو دلم یه چیزای حس میکردم که اینا ادمای خطر ناکی اند...وقطعا ما رو با کسایی دیگه اشتباه گرفته بودن...

نگار:نه من میخواستم بگم که...شما هنوز مارو نشناختید ما خوب از پس اون فرار بر امدیم...

ویه لبخند زد...اون مرد با پوزخند جوابشو داد:میبینیم...

یکدفعه بلند شد وایستاد ماهم بلند شدیم دستشو به سمت من دراز کرد...سریع باهش دست دادم

\_من رئیس عمارت و سرپرست بچه های عمارت کورش حقیقی هستم

\_من نرسام...واین دوستتم...نگاره...

کورش:خوبه...میتونید الان برید وبا بقیه آشنا بشید امشب مراسمتون برگزار میشه

منو نگار با بهت از اتاق امدیم بیرون یکم رفتیم دور تر

نگار:حالا چه خاکی بریزیم تو سرمون؟

\_نمیدونم چه خاکی...ولی میدونم اگه بهش گفته بودیم ما هموناییم الان داشتن رو جنازومون خاک گور

میریختن...

نگار:وای مراسم دیگه چیه؟



\_ این بابا... منم مثل تو اولین بارمه اینجام... ولی نگار میگم...

نگار: چی؟ چی شده؟ راهی برای فرار پیدا کردی؟

\_ نه بابا... عمارتو داشته باش... اوففففف چه بزرگ و خوشکله...

نگار محکم زد تو سرم

نگار: اره خوب از دیدنش فیض بیر چون وقتی مردی دیگه همچین چیزی رو نمیبینی

وعصبی از پله ها رفت پایین... منم دنبالش رفتم... ببینم بچه ها کی اند؟ رسیدم پایین یه میز طولیل پر از غذا بود و کلی مبل های زیبا و یه لوستر خفن و بزرگ محو دیدن فضای اطراف بودم که یه صدای کلیک امد سریع برگشتم... پشت سرم یه پسر بچه که بهش میخورد ۱۲، ۱۳ سالش باشه با یه دوربین پشتم بود معلوم بود ازم عکس گرفته دور بینش رو از جلوی چشمم آورد پایین... وای چقدر زیبا و معصوم بود... موهای قهوه ای روشنی داشت و چشمای عسلی ولی بیروح و خاموش...

\_ هی سلام بینم اس...

هنوز حرفم تموم نشده بود که اهسته راهشو کشید و رفت... فکم داشت میخورد زمین نگارو دیدم که با عصبانیت رو مبل نشسته و پاشو عصبی تکون میده ولی خودم عین خیالمم نیست... خوبه والا... همینجوری چشم میچرخوندم و همه رو دید میزدم... بیشترا سر تا پا مشکی بودن و همه اغلب گوشوار داشتن حتی پسرا... و خیلی ها موهاشون رو رنگ کرده بودن... مخصوصا پسرا... چشمم افتاد به گوشه دیوار یه نفر اونجا وایساده بود... یه پسر... دستاشو تو سینهش قلاب کرده بود و یکی از پاهاشو به دیوار زده بود سرش پایین بود موهای بور طلاییش تو صورتش ریخته شده بود فکر کنم سنگینی نگام رو حس کرد چون سرش رو آورد بالا... وقتی نگام کرد یخ زدم... نگاش سرد بود... ابی یخی... صورتش خیلی زیبا بود ولی چشماش... آزار دهنده بود دوست نداشتم نگاه چشمش کنم ولی نمیتونستم نگامو بگیرم... همون موقع یکی زد تو کمرم برگشتم...

\_ نگار...

نگار: تو که گشنگی حالت نیست حد اقل برای من برو غذا بیار

\_ خودت چرا نمیری؟

نگار: روم نمیشه...

پوفی کردم و برگشتم سمت پسر... ولی نبود... هیچکس کنار دیوار نبود...

نگار برگشت و نشست رو میل منم رفتم سمت میز بیشتریا دور میز یا وایساده بودن یا مشغول غذا کشیدن بودن...همه به من نگاه کردن منم خونسرد رفتم سمت غذا ها و برای خودم ونگار تو یه بشقاب میکشیدم نگاه هاشون رو حس میکردم ولی خونسر کارمو میکردم

\_ شما رو از تیمارستان آوردن نه؟

سرم رو اوردم بالا نگاه افتاد به پسری که این حرفو زد موهاشو قرمز کرده بود چشماش قهوه ای بود ولی کییم به قرمزی میزد...قیافش شیطون و کار خراب کن میزد

\_اره...

\_ جای خوبی بود؟

\_ جای شما خالی بود

\_ دوستان به جای ما

صدای یه پسر دیگه امد

\_ اذیتش نکن ماهان

ماهان:مگه چیکارش کردم

بعد برگشت سمت من دوباره

ماهان:لباسای تیمارستانم خوب بهتون میادا

\_اره حد اقل از لباس دخترونه تو جالب تره

همه پقی زدن زیر خنده ماهان زورش گرفته بود

ماهان:الان حالیت میکنم لباس کی باحالتره

بعد دست کرد تو کیک خامه ای ویه تیکه برداشت همون موقع نگار عصبی امد سمتم

نگار:رفتی غذا بیاری یا کلکل کن...

هنوز حرفشو نزده بود که خامه خورد تو صورتش با دستش خامه رو پاک کرد و برگشت سمت ماهان ...

ماهان:میخواستم دوستتو بزوم که تو امد...

هنوز حرفش تموم نشده بود که صورتش پر شد از شکلاتی که نگار پرت کرده بود سمتش

\_ خب انگاری همینجا ناهارتو میل میکنی ...پس ما رفتیم

وفلنگو بستم همه مشغول پرت کردن غذا بهم شده بودن...یه لبخند زدم...ولی چه لبخندی...یعنی دروغ ما تا کی دووم میاره؟

روبه روم یه در تراس بود که باز بود رفتم سمت تراس...خیلی بزرگ بود دستامو باز کردم واز هوای پاکیزه جنگل رو به رو استفاده کردم  
\_ هوای خوبییه نه؟

از ترس برگشتم سمت چپم اب دهنمم پرید تو گلوم هی سرفه میکردم...پسره یه لبخند زد و سرش رو برگردوند رو دفتر جلوش

\_ متاسفم نمیخواستم بترسونمت...

\_ چیزیم...نیست..خ...خوبم

یه نگاه بهش کردم معلوم بود داره چیزی رو میکشه موهاش بلند بود...یکم برای یه پسر غیر عادی بود...موهاش مشکلی پر کلاغی ولخت بود و تا کمرش میرسید و از وسط بسته بودشون یه جورای جالبم بود...  
پسره برگشت سمت من یکدفعه قیافش متعجب شد

\_ اوه...دستت...

نگام افتاد به دستم...وای...اصلا یادم نبود... پسره زود از رو صندلی تو تراس بلند شد ورفت داخل...چند ثانیه بعد امد و منو نشوند رو همون صندلی یه جعبه کمک های اولیه هم دستش بود استینم رو زد بالا...

\_ عمیق نیست...نیاز به بخیه نداره... کار کیه؟

\_ هه...یه دیوونه...

لبخندی زد و دستمو ضد عفونی کرد و بستش...

\_ تموم شد

\_ ممنون...

\_ من آریا هستم...وشما؟

\_ نرسا...

آریا:خوشبختم نرسا...

نگام افتاد به دفترش که رو زمین بود

\_ تو نقاشی نه؟

دفترشو برداشتم و بازش کردم

آریا: هر از گاهی نقاشی میکنم...اروم کنندس

شروع کردم به دیدن نقاشی هاش... خیلی جالب بود پرنده ها... گل... سیاه قلمش حرف نداشت...

\_ اینا عالی اند...

آریا: نه اونجور که تو میگی

دفترش رو بستم و گرفتم سمتش... دستشو آورد که بگیرتش چشمم به دستش افتاد... دور مچ دستش یه زنجیر

بود که بهش یه دایره اویزون بود که توش یه ستاره بود... دفتر رو ازم گرفت از رو صندلی بلند شدم

\_ ممنون بابت دستم

آریا: کاری نکردم... میخوای بری داخل؟

\_اره میرم به دوستم نگار سر بزنم...

آریا: خوبه... منم میام...

از تراس امیدم داخل... وای خدا چه وضعی... همه جا کیکی و داغون شده بود... نتونستم خندم رو کنترل کنم

و خندیدم... نگار که سر تا پاش کیکی بود صدای کلیک از بغل دستم آمد برگشتم بازم اون پسر بچه بود داشت از

جمعیت کیکی عکس میگرفت... جالب اینجا بود که لبخندی هم نمیزد... خشک و سرد

آریا: نورهان... نباید از چیزای الکی عکس بگیری

فهمیدم اسمش نورهان هست (نورهان: تحفه، ارمغان)

نورهان: اما داداش...

جانم داداش... اون مشکی و این بور... اخه اصلا شباهتم ندارن...

آریا: اما داداش نداریم دوربین برات گرفتم که از...

کوروش: اینجا چخبره؟

همه سرا چرخید سمت پله ها خود اخمو و پر جذبش بود... یه حسی بهش داشتم... حس ترس... از پله ها آمد پایین

و شروع کرد به دعوا کردن با اون پسر مو قرمز ماهان... حس سنگینی میکردم چشم چرخوندم تو سالن ولی

کسی نگام نمیکرد یکدفعه سرم رو اوردم بالا... همون چشم ابیه بود بالای پله ها کج ایستاده بود و دستاش تو

جیبش بود داشت منو نگاه میکرد... چهرش سرد و بی روح بود...

کوروش جمله ش رو تکرار کرد: گفتم اینجا چه خبره؟!

آریا گفت: نورهان همش داره عکس می گیره! عجب غلطی کردم براش دوربین گرفتم!  
 -روز اول که این دوربین رو خریدی گفتم واسمون شر میشه؛ گفتی نه و اینا! بفرما اینم نتیجه ش! نورهان! میشه  
 هی عکس نگیری؟! اونا اومدن تا بهمون کمک کنن مراسم رو کامل کنیم! آتيله صد کیلومتر با اینجا فاصله داره!  
 نورهانی که تا الان هیچ کلمه ای از دهنش بیرون نیومده بود، با تندی گفت: دلم میخواد عکس بگیرم! تنها  
 تفریحم توی این تالار لعنتی اینه که عکس بگیرم! اونم میخواین ازم بگیرین؟! ولم کنین! چرا دست از سرم  
 نمیدارین?!

آریا با حرکت چشمش و حرفایی که زیر لب به نورهان میزد، فهمیدم داره بهش درمورد کوروش هشدار میده.  
 وسط حرف نورهان پریدم و گفتم: من مشکلی با عکس گرفتنش ندارم؛ نگارم همین طور! و به نگار اشاره  
 کردم؛ داشت صورتش رو تمیز میکرد.

صورت کوروش قرمز شده بود؛ صداشو برد بالا و گفت: مشکل عکس گرفتن از شماها نیس؛ توی این تالار  
 قوانینی وجود داره که همه موظفن بهشون احترام بذارن و دقیق دقیق اجراش کنن و اونا رو زیر پا نذارن! ولی  
 این پسر بچه ی احمق مثل اینکه حرف حساب حالیش نمیشه! تو به تالار چه صفتی دادی؟! لعنتی؟! باید بری  
 توی زیر زمین؛ و خودتو زندانی کنی!

-مگه من چه گناهی کردم؟! فقط داشتم عکس می گرفتم!

-دوربینت رو بده بهم!

-نمیدم!

-گفتم بدش!

-نه!

آریا جلوی کوروش ایستاد و گفت: شما دارین زیاده روی میکنین قربان! نورهان فقط عکس گرفته! مشکل اصلی  
 این کیک و کیک بازیه!

کوروش نگاهی به اتاق کیک انداخت و گفت: ه..آره؛ حق با توه! فکر میکنم باید اون دوتا دختر باید برن و دوش  
 بگیرن!

-باشه!

-من میرم توی دفتر؛ باید یه سری کار انجام بدم؛ یادتون نره ساعت ۹ سر میز شام باشین؛ بعدش باید مراسم رو  
 هر چه زودتر اجرا کنیم!

کوروش از پله ها بالا رفت و ادامه داد: اتاق رو تمیز کنید و بعدش اون دو نفر رو بفرستید دوش بگیرن!  
 آریا کتف نورهان رو گرفت و گفت: تو خوبی؟!  
 -آره.. من کاملاً خوبم! میرم توی اتاقم!  
 با چهره ی خشکش از کنارم شد: آریا گفت: خب... شما باید دوش بگیرین!  
 -کجا؟!

-دو دست لباس از توی اون کمد بردارین! و به کمد کنار شومینه اشاره کرد: واقعاً به یه حموم نیاز داشتم!  
 نگار گفت: آب رو گرم میکنین برامون؟!  
 آریا چیزی نگفت: فقط دستش رو به طرف حموم گرفت و گفت: اونجاست؛ حموم اونجاست!  
 وسط حرفش پریدم و گفتم: آریا؟! اون پسر چشم آبی کیه؟!  
 -اون؟! یه سال همیشه اومده اینجا؛ خیلی کم حرف میزنه! بیخیال! کدومتون اول میرید حموم؟!  
 -من!  
 -باشه نرسا! من دیر تر میرم!

وارد حموم شدم؛ فاصله م با وان خیلی زیاد بود؛ در محکم پشت سرم بسته شد؛ از جام پریدم؛ چند قدم به جلو برداشتم؛ به داخل وان نگاه کردم؛ وای نه! این که پر از خونه!.....  
 اون همه خون توی وان چیکار میکرد؟! نزدیکتر نرفتم؛ ترسیده بودم؛ آریا رو صدا کردم: آریا... آریا... کمک....  
 آریا سراسیمه وارد حموم شد؛ بدون اینکه در بزنه؛ نگار هم پشت سرش وارد شد.  
 -چی شده نرسا؟!

-خون... و به وان اشاره کردم؛ دستام میلرزید.  
 نگار داشت جلو میومد که گفتم: تو حالت بد میشه نگار؛ بیرون باش.  
 -باشه.

آریا به نزدیکی وان اومد و یه کاری کرد تا خون به پایین بره؛ لاشه های حیوون بیچاره ای توی وان پخش شده بودند؛ تیکه تیکه و نامنظم؛ نزدیک بود بالا بود بالا بیارم؛ جلوی دهنم رو گرفتم و روی زمین نشستم.  
 آریا بهم خیره شد

-تو حالت خوبه نرسا؟! حالت بد شده؟! این کار یکی از دخترای گروهه! متاسفم!  
 -نه؛ حال خوب نیس؛ میشه منو ببری بیرون؟!

-باشه!

زیر کتفم رو گرفت و منو برد بیرون؛ منظورش چی بود؟! کار یکی از دخترای گروهه؟! مگه میشه؟! کی دلش میاد به یه حیوون آسیب برسونه؟! اونم اینجوری؟!!

نگار رو دیدم که به سمتم اومد.

-تو حالت خوبه نرسا؟!!

-نه؛ باید برم توی فضای آزاد!

بدون درنگ به طبقه ی بالا رفتم؛ پسر چشم آبی دیگه اونجا نبود؛ در بالکن رو باز کردم و رفتم روی تراس؛ نفس

عمیقی کشیدم و چشمامو بستم؛ خدایا میخوام فقط برگردم خونه؛ قول میدم دیگه خودکشی نکنم!

توی حال خودم بودم که دستی روی شونه م اومد؛ برگشتم؛ آریا بود.

-ترسوندمت؟!!

-نه...

-نگار رفت اون یکی حموم؛ بذار بیاد بعدش تو برو...

-نمیخوام برم حموم!

-این قانونه؛ باید قبل اجرای مراسم بری!

-خیلی خوب؛ من به تنهایی نیاز دارم؛ میخوام تنها باشم!

زیر لب گفت: درست مثل اون پسره!

-چی؟! تو چیزی گفتی؟!!

-نه... نگار اومد بهت خبر میدم؛ بابت چیزایی که دیدی متاسفم!

-اشکال نداره پیش میاد!

آریا با نگاه مهربونش ازم دور شد و از پله ها پایین رفت؛ هنوزم صحنه ی اون لاشه جلوی چشمم بود.

خواستم از تراس بیام بیرون که نورهان رو دیدم؛ دوربین به دست جلوم ایستاد؛ دوربینش فلشی زد و ازم عکس گرفت.

لبخندی زدم و گفتم: عشق عکس گرفتن داریا!

اومد و کنارم ایستاد؛

-عک..عکاسی زندگیمه!

-منم دوست داشتم! ولی نه به عنوان یه شغل!

-میخوای عکسامو بهت نشون بدم!؟

-آره... خوشحال میشم!

یه کارایی با دوربینش انجام داد؛ «نفهمیدم داره چیکار میکنه؛ عکسم رو آورد و گفت: بیا! چه قدر خوب افتادی؟! به عکس خیره شدم؛ چرا اینجوری افتاده بودم؟! انگار مرده بودم؛ یعنی کشته شده بودم! تیغ هایی وارد بدنم شده بودن و خون جاری شده روی بدنم معلوم بود؛ آیا این عکس واقعی بود، یا من توهم زده بودم؟!.....»

آریا: نرسا؟

برگشتم سمت آریا

\_بله؟

آریا: بیا اتاقون رو نشونتون بدم

همراه آریا رفتم داخل نگار از حمام آمده بود بیرون یه اتاق با دوتا تخت بهمون دادن و یه پنجره که بین دوتا تخت بود یه اتاق ساده مربع شکل

آریا: این کمده لباس مهمونه تو همه اتاقا هست دخترونه و پسرونه میتونید از شون استفاده کنید

نگار: ممنون

\_اره ممنون

آریا: راستی... حموم رو خدمتکارا تمیز کردن... بابت اون حیوون متاسفم الناز عادت بدی داره

\_الناز؟

آریا: دختری که این کارو کرد... راستش بیشتر کسایی که تو عمارت هستن از بچگی اینجان یکیشونم النازه اون از بچگی به کشتن بی رحمانه حیوانات علاقه خاصی داشت

نگار: اوه چندشه

آریا: خب مثل ما عادت میکنید... در ثانی این تازه اولشه

ورفت... اولشه؟ چی اولشه؟ این ادما چه مرگشونه؟ کارشون چیه؟ چرا انقدر پرخاشگر وبی احساس اند؟ سوالای تو ذهنم داره دیوونم میکنه

نگار: خوبی؟



\_اوه اره من خوبم...

نگار:میگم نرسا...

جلوی دهنشو سریع گرفتم

نگار:چیہ؟

خیلی اروم تو گوشش گفتم:ممکنه شنود تو اتاق باشه

نگار:چرا اینو میگی؟

\_چون تو اتاق خودمم میزاشتن...با دوربین البته

وازش دور شدم

\_من میرم حمام

نگار:درو قفل کنی ها یادت نره

\_باشه

یه سری لباس برداشتم از تو کمند ورفتم سمت حمام...واردش شدم...همه جا برق میزد...رفتم داخل و درو قفل کردم...تو وان نشستیم از این همه فکر خسته بودم...از این همه دوندگی...راستی چه بلایی سر ناهید امد؟کجا در رفت؟اوففففف...

خوب خودمو شستم وادم بیرون از وان لباسا رو پوشیدم یه اینه قدی تو حموم بود وحمام برزگی بود خودمو نگاه کردم موهای کوتاهم که نا منظم چیده بودمشون یکم بلند شده بودن ولی هنوزم تیز تیزی و فشن رو به پایین بودن...لباسم یه استین بلند مشکی بود استیناش تا رو انگشتم می امد ولی تنگ بود با شلوارک زیر زانو جین مشکی که رو لباسم یه مارک اسکلت هم بود

\_همه چیزای این عمارت عجیبه ها...

بی خیال رفتم بیرون هر کسی مشغول یه کاری بود

دنبال یه ساعت گشتم؛روی دیوار حال،ساعتی قرار داشت؛به سمتش رفتم؛اه!این که خوابیده!:

آریا رو دیدم که به سمتم اومد؛لبخندی زیبا روی لب داشت؛

-خب...همه چی مرتبه؟!چیزی نیاز نداری؟!

-نه...فقط ساعت چنده؟!

-ساعت؟!هشت!

با این حساب یه ساعتی وقت داشتم که توی عمارت گشت بزوم؛ اما من که اینجارو بلد نیستم! بیخیال؛ بالاخره که باید یاد بگیرم نقشه ی اینجارو!

آریا گفت: من باید برم یه سری کارا رو باید انجام بدم؛ سر میز شام می بینمت؛ راستی به نگار هم بگو ساعت ۹ سر میز شام باشه؛ کوروش آدم حساسیه؛ نباید دیر کنین.

-باشه... دیدمش بهش میگم!

با عجله و گام هایی بلند ازم دور شد؛ توی حال تنها بودم؛ قدم هامو به سمت اتاقی که ته راهرو قرار داشت، برداشتم.

درش باز بود؛ در رو هل دادم و وارد اتاق شدم؛ وای! چه قدر کتاب! فکر میکنم اینجا کتابخونه! تصمیم گرفتم یکیشونو بخونم؛ به سمت نزدیک ترین قفسه ی چوبی رفتم؛ کتابی رو از بین چندین تا کتاب کشیدم بیرون؛ آخرین بار اینجا رو کی تمیز کردن؟! لعنتی! تمام لباسم خاکی شد!

دستمالی رو روی قفسه ی خالی پیدا کردم؛ برش داشتم و باهاش خاک کتابمو پاک کردم؛ صفحاتش به زیادی فرهنگ معین بود!

با دقت به اسم کتاب نگاه کرد؛ آیین و روش های ارتباط با شیاطین!

وا! این چه کتابیه! کتاب رو سر جاش گذاشتم؛ تا اومدم یه کتاب دیگه ای بردارم، چشمم جذب صندوق نسبتاً بزرگی شد که گوشه ی اتاق افتاده بود؛ مثل بقیه ی کتاب ها خاک خورده و کثیف.

انتخاب و خوندن کتاب رو بیخیال شدم و به سمت صندوق رفتم؛ خاکش رو گرفتم؛ چند بار سرفه کردم؛ از بس خاک زیاد بود!

درش رو باز کردم؛ چه قدر وسیله! از عتیقه بگیر تا لباسای قدیمی و....

میخواستم صندوق رو با خودم به اتاق ببرم؛ اما خیلی سنگین بود؛ علاوه بر اون یه حسی بهم میگفت که نباید اونجا باشم!

دونه دونه خاک وسایل رو گرفتم و بهشون نگاه میکردم؛ قدمت بعضیاشون به بیشتر از صد سال هم میرسید.

آلبوم عکسی رو وسط صندوقچه پیدا کردم؛ برش داشتم و خاکش رو گرفتم؛ بازش کردم؛ پر بود از عکسای سیاه و سفید.

یه چیز مشترک توی عکسا این بود که یه نفر توی همه ی عکسا حضور داشت؛ عکسای سلاخی حیوونای بی گناه؛ آدمای کشته شده توسط خنجر شاخی شکل، چشمای از کاسه بیرون اومده، صورت های زخمی و جنازه های وسط حیاط تالار؛ یه لحظه بدنم لرزید؛ نکنه سرنوشت من و نگار هم مثل این آدمای باشه؟!

!!این که کوروشه! چه قدر جوون بوده ها! یعنی واقعاً اینقدر سنش زیاده؟!

توی همه عکسا حضور داشت؛ چند تا عکس تکی داشت و بقیه با جمعیتی حدود بیست نفر بود.

یکی از عکسا اتفاقی از دستم افتاد؛ داشتم برش میداشتم که پشتش چیزی نوشته شده بود: فرار کن!

فرار کنم؟! از کی؟! من قبلاً فرار کردم؛ از اون تیمارستان لعنتی!

به عکس خیره شده بودم که یه لحظه صورتم رو برگردوندم؛ همون پسره ی چشم آبی بهم خیره شده بود.....

یه صدایی از بیرون داشت اسمم رو صدا میزد... آریا بود اونم پسره اروم و خونسرد بهم خیره شده بود... بادیدن

رنگ چشماش بدنم یخ کرد... اون کی بود؟ روح؟ قطعاً نبود چون آریا هم میدیدش...

آریا: نرسا؟

اروم بلند شدم اون به دیواره کتابخونه خاکی تکیه داده بود و منو میدید... سرد و بی روح... موهای بورش تیز تیزی

تو صورتش بودن یه طرف موهای بلند تر بود یکمش روبه عقب تیز تیزی بود... قیافه جذاب و سرد ...

اروم سرم رو انداختم پایین و تندی از کتابخونه امدم بیرون لباسمو تکوندم خاکی شده بودم اروم داشتم میرفتم

سمت سالن اصلی که خوردم به یکی

\_اخ...

ماهان: اوه چه جالب چطوری لیدی دیوانه؟

\_خوبم مرد کیکی

سرش رو خم کرد جلو نزدیکم موهای قرمزش ریخت تو صورتش

ماهان: با عنکبوت زندگی میکنی؟

\_هوم؟

ماهان: رو موهای تار عنکبوت

دست کشیدم به سرم یه تار کوچولو به سرم بود

\_اوه... ااره تازه قرار گذاشتیم شب پیله بندیم دورت از سقف اویزونت کنیم... هاهah

بعدم از کنارش رد شدم بیشتريا تو سالن بودن از دور نور هان رو دیدم یه لباس سفید پوشده بود که روش جلیقه  
مشکی بود با شلوار مشکی دوربینش به گردنش بود ودستش به دوربینش

\_نورهان؟

برگشت سمت من

\_هی...چیکار میکنی؟

نورهان:منتظر سوژه جدید عکسم

\_اوه...خوبه...

همون موقع نگارم دیدم امد سمتم

نگار:خوبی؟

\_اره...کجا بودی؟

نگار:تو اتاق

بعد اروم گفتم:از ترس نمیتونستم جم بخورم

\_خوب میشیم...دوتامون...

بعد بهش یه لبخند زدم

آریا:سلام خانوما...نرسا هرچی صدات کردم نبودی

\_اوه...من...خب...

همون موقع ماهان امد

ماهان:به همه اینجا جمع هستن که...

آریا:اره البته به جز یکی

منو نگار با تعجب به اون دوتا خیره شدیم

نگار:کی دقیقا؟

ماهان:خب...

نورهان:داداش...

همه به سمت کی نورهان نگاه میکرد نگاه کردیم...اون پسره...

آریا:اون خیلی تو خودشه

ماهان:اره...بعد مرگ آیریس اون...با همه قهر کرده حتی با خودش

\_اون کیه؟

آریا:خب میدونید...ما ۴تا از بدر تولد باهمیم...مخصوصا من و آردا که خودم بزرگش کردم

نگار:آردا؟

آریا:اره همون پسر موبوره که کنار دیوار وایساده

نگار:رنگ چشماش چه روشنه

ماهان:بهش میگن ابی یخی مادمازل

نگار:نه بابا دو کلام از ننه عروس

بی توجه به کل کل های نگار و ماهان برگشتم سمت آریا که با ناراحتی به اون پسر بوره یا همون که اسمش

آردا هست زل زده بود

\_ایریس کیه؟

آریا:خب...اون یه دختر از گروه ما بود...

\_چه اتفاقی براش افتاد؟

آریا:اون از پشت بوم پرت شد پایین

\_اوه خدای من

یکدفعه ماهان و آریا و نورهان با تعجب برگشتن به من نگاه کردن تو چشماشون ترس و تعجب و همه چی باهم

قاطی شده بود

\_چیه؟

آریا:ت...تو چی...؟

نگار:چی شد؟ مگه چی گفتی نرسا؟

\_من هیچی نگفتم

آریا:اما نرسا تو...

همون موقع صدای یه زنگ پیچید تو سالن

نورهان:باید بریم شام

همه به سمت یه سالن دیگه راه افتادن آریا هنوزم با بهت نگام میکرد...

بی توجه بهش دنبال بقیه رفتم...همه دور یه میز خیلی بزرگ نشسته بودنم منم نشستم نگار بغل دستم بود و سمت راستم ماهان نشسته بود بغل دست ماهان آریا بود و روبه روم ...وای...آردا...بود...

میشه گفت همه نوع غذایی رو میز بزرگ بود نگار هم خوب به خودش رسید ولی من بازم با کلی علامت سوال تو ذهنم مواجه شدم...کوروش کارش چیه که این همه ادم تو عمارتش زندگی میکنند؟اونا برای چی اینجان مگه خانواده ندارن؟...

ماهان:بخور دیگه عنکبوت

چپ چپ نگاش کردم

\_نگران خودت باش که دو روز دیگه میترکی هویج

ماهان:رنگ شناسیتم ضعیفه نه؟قرمز نه نارنجی مسواک

\_خودتی خمیر دندان

ماهان:بازم من...

هیچی دیگه بهش نگفتم خواستم یه قاشت از برنجم رو بزارم تو دهنم که چشمم به آردا افتاد...میشه گفت جز دولقمه اولی هیچی دیگه نخورده بود وداشت با غذاش بازی میکرد...خلاصه همه شام خوردن جالبش این بود که جناب رئیس اصلا سر میز نبود فقط ۹ نفر سر میز بودن البته با منو نگار ۹ نفر

بعد شما هرکی دوباره سرش تو کار خودش بود یه عده بازی میکردن با پاسور یه عده حرف میزدن منم تصمیم گرفتم برم و دوباره این عمارت بزرگو بگردم...تو راهرو بودم که دیدم ته راهرو یه دره که نوشته بود وارد نشوید...ویه درصد اگه من وارد نشم...درش رو اروم باز کردم پله میخورد میرفت پایین اروم از پله ها رفتم پایین یه در دیگه ته پله ها بود وپایین در کلی شمع اب شده اروم در رو باز کردم خواستم برم تو که پام رفت رو شمع ها ولیز خوردم داخل

\_اخ!!!!

درم پشت سرم بسته شد کمرم درد گرفته بود از عقب خورده بودم زمین بلند شدم تاریک بود هیچی نمیدیدم برگشتم عقب و دستمو رو دیوار چرخوندم به امید کلید برق...بالاخره پیداش کردم یه لبخند زدم و فشارش دادم روشن شد همه جا لامپ تکی زرد رنگ روم هنوز به در چوبی بود برگشتم ولی از نزدیکی یه صورت ادم یکه خوردم عقبکی محکم خوردم تو در ...دستمو گرفتم جلو دهنم...به اون ادمی که تو پلاستیک از سقف اویزون شده بود نگاه کردم بنظر مرده بود به پلاستیکش نگاه کردم تا گردش بالا آمده بود قسمت شکمش قرمز بود

...داشتم میلرزیدم...بیخ کرده بودم ...رو در دنبال دستگیره بودم فقط میخواستم برم از اینجا...باید برم...دستگیره در رو پیدا کردم باز کردم وبا سرعت باد از پله ها رفتم بالا هرچند تو پله ها چند بار زمین خوردم ولی سریع رفتم بالا ودر بالایی رو باز کردم وپریدم تو راه رو بیرون...ودرو بستم نفس نفس میزدم...داشتم میلرزیدم...از رو زمین بلند شدم...باید بریم منو نگار...الان!!!!

سریع از راهرو امدم بیرون ولی تا پامو از راهرو گذاشتم بیرون یه چیز سیاه افتاد رو سرم وبعد انگار یکی منو محکم گرفت هرچی تقلا کردم بی فایده بود...

\_ولم کنید!!!!

چند نفر بودن حس میکردم منو انداختن رو کولشون وداشتن میبردن حس کردم باد بهم خورد پس بیرون بودم  
\_دولم کنید عوضی ...

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

حرفم نصفه موند چون منو پرت کردن زمین بلند شدم وپارچه رو از سرم کشیدم ...ولی خشکم زد دور تا دورم ادمایی با رد(شنل)های مشکی بودن

\_مممم

برگشتم سمت چپم یکی دیگه رو زمین بود دستاشم بسته بودن همینطور پاره رو سرش بود بنظرم...نگار بود...

\_نگار!!!!

سریع به سمتش خیز برداشتم وپارچه رو از رو صورتش کشیدم ...یه پارچه هم دور دهنش بود

نگار:اممممم

\_هان؟

چشم غرنه بهم رفت

\_اهان

دستاشو باز کردم...ادمای دورمون حرکتی هم نمیکردن...معلوم بود پشت عمارتیم ولی کلی امدم دورتا دورمون

دایره منظم رو تشکیل داده بودن

نگار:نرسا؟

با ترس حرف میزد... بلند شدم و ایسادم نگارم به بازوم اویزون شده بود اولین قدم به سمت اون ادما رفتم که یکدفعه همشون رفتن عقب و دورمون به صورت خطی و ایسادن انگار مارو بین دوتا خط موازی قرار داده باشن  
\_ نرسا و نگار...

منو نگار برگشتیم پشتمون رو نگاه کردیم یک نفر دیگه که صداشم برام آشنا بود روبه رومون و ایساده بود که شنل داشت و کلاهش مثل بقیه رو سرش بود...

\_ نشناختید؟

کلاهشو برداشت... اون کوروش بود...

\_ تو؟

کوروش: درسته... فراموش که نکردید؟ امشب مراسم شماست

نگار: م... مراسم... م...

کوروش: درسته دو عضو جدید که این افتخار نصیبشون شده که شیطان خدمت کنند

\_ شیطان؟

اینو زمزمه وار گفتم که کسی نشنید

کوروش: خب اول همه قوانین... سرپیچی از دستورات شبانه باعث مرگه... سرپیچی از شیطان باعث مرگه... پرستش خدا باعث مرگه... خب... حرفی نمونده؟

منو نگار ساکت مونده بودیم... من پیداشون کرده بودم... جواب بیشتر سوال هامو... بیشترشون رو... ما درست وسط جهنم و ایسادییم... وسط کسایی که شیطان رو میپرستن... حالا معنی تعجب ماهان و آریا رو میفهمم وقتی گفتم (اوه خدای من) درسته... شیطان پرست ها... پس حتما اون ادم مرده تو زیر زمین هم پیشکشی بودنه؟... باید اینطور باشه...

کوروش: زانو بزیند

من اروم زانو زدم

نگار: چیکار میکنی؟

خیلی اروم گفتم ولی من جوابشو ندادم واسه همین نگارم زانو زد... دلیلش رو تو دلم برای نگار گفتم... من اسمشو میزارم به هرچیزی چنگ انداختن برای زنده موندن... بعد این همه سال... که برای مرگ تقلا میکردم... حالا



دست چرخیده...مرگ منتظر یه اشتباه از منه یه اشتباه کوچیک تا داستان زندگیم رو تموم کنه...ومن حالا دارم تو این بازی خون...تو این تالار خون دست پا میزنم برای زنده موندن...سرنوشت جالب بازی میکنه...خیلی جالب کوروش:قبول میکنید؟

نمیزارم...حالا نه...حالا که بازی چرخیده نه...حالا دست بازی عوض شده پس دیگه نباید من بمیرم...  
\_بله من قبول میکنم...

نگار با بهت بهم خیره شده بود ولی من فقط زمین رو نگاه میکردم وبه چمن های سبز خیره شده بودم...  
کوروش:قبول میکنید؟  
نگار:ب...بله...

کوروش:عضو های جدیدمون رو معرفی میکنم  
بعد امد سمت نگار وبلندش کرد

کوروش:از این به بعد اسم تو میشه...دایبالوس(اسم یکی از شیطان های خجالتی وسر به زیر)این اسم شیطانی تو هست

نگار گیج گیج بود ولی من...اروم وخونسرد بودم هرچند از داخل شبیه کسی بودم که انگار ركب بزرگی خورده...خیلی بزرگ...کوروش امد سمت من وبلندم کرد...  
کوروش:و تو میشی...آسیل...

یکدفعه یکی از اون کسایی که شنل داشت یه قدم امد جلو و کلاشو برداشت وداد زد:چی؟!!!

کوروش به نظر عصبی امد

کوروش:برگرد سر موقعیتت آمدو

آمدو؟چقدر برام اشناست

آمدو:ولی ارباب آسیل اون یه ...

کوروش:این یه دستوره!!!

با داد کوروش اون دختره هم ساکت شد شنلش رو عصبی کشید سرش وبرگشت عقب...

آمدو؟آمدو؟کجا شنیدمش؟...یکدفعه ذهنم جرقه زد...آمدوسیاس؟اون خودش بود؟فروزان؟همون کسی که

ناهید تعریف میکرد؟بازم جواب یه سوال دیگم روشن شد...دلیل فرار ناهید وقتی اون ون رو دید...پس اون قبلا

این جا بوده؟

کوروش: باشه که به درستی خدمت کنید... مخصوصا تو آسپیل... از تو انتظار خیلی زیادی دارم  
 بعد راهشو کشید و به سمت عمارت رفت همون موقع حلقه ادمای دورمون تنگ تر شد اونا نزدیک تر می آمدن  
 ویه چیزی به یه زبون دیگه اروم زمزمه میکردن دوتاشون آمدن سمت ما دوتا جام دستشون بود که توش مایع  
 قرمزی بود... بقیه مادوتا رو گرفتن دوتامون دست و پا میزدیم به زور دهنمون رو باز کردن و اون مایع رو ریختن  
 تو دهنمون... مزش آشنا بود... من بیشتر عمرم باهاش سر کار داشتم... خودش بود... خون...  
 بعد ولمون کردن نگار رو چمنا عق میزد خودمم حالم خیلی خراب بود... ولی نمیتونستم بالا بیارم... نگار عمدی  
 عق میزد که بالا بیاره... میدونستم که فهمیده چی خورده ادمای دورمون پراکنده شدن  
 \_بهبتره سعی نکنید پشش بدید چون اونا دوباره میریزن تو دهنتون برگشتم سمت بالا دستشو به سمتم دراز  
 کرده بود

آریا: خوبی؟

نگار حالا اروم شده بود و عق نمیزد و این بخاطر ترسش بود که آریا گفته بود اگه بیارتش بالا اونا دوباره این کارو  
 میکنند... اروم دست آریا رو گرفتم و بلند شدم

\_من... خوبم...

ماهانم نگارو بلند کرد...

\_اون خون...

ماهان: نترس خون ادم نبود... مال گوسفند بود...

\_اهان

نگار: وحشتناک بود...

آریا: تموم شد

نگار: ببینم بازم از این برنامه ها ...

ماهان منظور نگار رو فهمید

ماهان: نه اولی واخریش بود...

آریا: من کاکیس هستم آسپیل...

(کاکیس: یکی از فرزندان شیطان که شبیه انسان است و در غار زندگی میکند و مانع تابش افتاب است)

\_کاکیس؟

ماهان: یه اسم... یه اسم شیطانی درست مثل مال شما

آریا: البته... مال تو امروز همه رو شگفت زده کرد

\_چرا؟

ماهان: خب میدونی آسیل... درواقع...

آریا: اون یه شیطان نیست

نگار: چی؟

ماهان: بنظر میرسه رئیس یکی از فرشتگان خدا رو کشیده پایین

\_فرشته؟

آریا: آسیل فرشته شفا دهنده هست...

نورهان: نو خوبی ها

چشمم به نورهان افتاد... اون بچه چه گناهی کرده که گیر اینا افتاده؟ گیر کسایی که ذهنیتشون خرابه...

\_خب برای چی کوروش...

ماهان: نه نه نه ما تو محل مقدس شیطان اسمی از انسان به کار نمیبریم

نگار: پس چی باید صدش کنیم؟

ماهان: اسم رئیس پیکالوس... هست

(یکالوس: یکی از فرزندان اصلی شیطان که خون انسان اون را تسکین میدهد)

\_منظورت از محل مقدس چیه؟

آریا: سالیان سال پیش اینجا محل عبادت شیطان بوده و همچنین محل تولد اون ۱۳ تا کودک اصلی

\_۱۳ تا؟

ماهان: میشدن... جد جد ما...

اون عکس... اره اون عکس قدیمی... چرا؟ چرا حواب همه سوال ها باید امشب بیاد... چرا باید از داخل بشکنم

وازیرون اخ هم نگم؟

چشمم رو یکم چرخوندم چشمم به آردا افتاد به درخت تکیه داده بود

\_اون.. اسمش چیه؟

آریا: سالوس

(سالوس:زیباترین فرزند شیطان که اروم هست و اخلاق خوبی دارد عده ای از بومی ها سالوس رو یک اشراف زاده میدانند)

ماهان:خب بهتره بریم تو ...امشب خسته کننده بود...

در حالی که چشم از آردا برنمیداشتم به سمت داخل میرفتم آردا سرش بالا بود وبه ماه نگاه میکرد...چه منظره غمگینی...

در حالی که به آردا خیره شده بودم،آریا من و نگار رو به داخل اتاق تاریکی فرستادند؛تاریک تر از سیاهی دل آدمای اونجا!باید با اونا مدارا میکردیم؛تنها هدفم این بود که زنده بمونم؛نه تنها زنده بمونم،بلکه بتونم کاری بکنم که نگار وبچه ش سالم بمونن!

نمیتونستم صورت نگار رو ببینم؛تا اینکه لوستر های بالای سرمون روشن شد؛نگار رو دیدم؛با چهره ای نگران بهم خیره شده بود.

-تو خوبی؟!

-آره!

جفتمون به در نگاه کردیم؛هنوز باز بود؛بدون اینکه چیزی بهش بگم،ذهنمو خوند؛جفتمون به سمت در دویدیم؛اما نه؛در بسته شدو صدای قفل شدن در به گوشمون خورد.

آهی کشیدم و روی صندلی چوبی قدیمی گوشه ی اتاق نشستم؛هنوز مزه ی خون زیر زبونم بود. ناگهان نگار کاغذی رو جلوی صورتم گرفت:

-چی...

به متن روی کاغذ اشاره کرد؛نوشته بود:اینجا شنود داره!

و بعد خودکار رو به دستم داد؛براش نوشتم:خب!حالا چجوری باید از اینجا فرار کنیم؟!

نگار:نمیدونم!من حداقل باید جون این بچه رو نجات بدم!

من:نظرت درمورد آردا چیه؟!

نگار:اون؟!چیه عاشقش شدی؟!

من:نه!فقط...دلم به حالش میسوزه!

با خمیده شدن دستگیره ی در به سمت پایین، کاغذ رو مچاله کردم و به زیر تخت انداختم؛ در باز شد؛ آریا بود.  
- آریا چی شده؟!

- باید شما رو ببرم! همراهم بیاین!

نگار گفت: خواهش میکنم! منو نبر! من به این کارای حال بهم زن عادت ندارم! تو رو خدا!

- چیییییی؟! تو چی گفتی؟! خدا؟! شانس آوردی اینو جلوی من گفتی! جلوی رییس گفته بودی که الان حلق  
آویزت میکرد!

- باشه! بریم!

من و نگار بی میل دنبال آریا رفتیم؛ نورهان رو دیدم که فلاش دوربینش چشمامو زد؛ دوباره سوژه ی عکسش رو  
پیدا کرده بود!

آردا رو نمیدیدم؛ کوروشم توی دفترش نبود.

آریا گفت: از این پله ها برید پایین... مراسم خیلی وقته شروع شده!

- مراسم؟!

- آره!

و بعد به پله های مارپیچ اشاره کرد.

دستای نگار رو گرفتم و بدون توجه به وراجی های آریا، از پله ها پایین رفتیم؛ هر لحظه بوی نم بیشتر میشد؛ و  
آخرای راهرو، بوی فلز داغ شده به مشام خورد.

مردی با شنل مشکی ما رو به سمت جمعیتی حدود ده نفر هل داد؛ با دیدن صحنه ی وسط اونجا، حالم بد شد.

جنازه ای دل و روده اش وسط زمین ریخته بود؛ زیر زمین بود؛ اینجا محلی بود که مخالفانشون رو میکشتن!

دیوارای آجری قدیمی که روش عکس های عجیب و غریب یعنی همون شیاطین به تصویر کشیده شده بود و  
روی قسمت های کوچکی از دیوار متنی با زبانی خاص نوشته شده بود.

یه قدم به عقب برگشتم؛ روی کاشی لقی پا گذاشتم؛ نزدیک بود بیفتم که نگار منو گرفت؛ حال خودشم خوب  
نبود؛ رنگش پریده بود.

مرد میانسالی رو با زنجیر آوردند؛ دستاش با غل و زنجیر بسته شده بود؛ و با تعجب به من و نگار نگاه میکرد؛ قلبم  
تند تر میزد؛ صدای پای او مد؛ آریا بود.

- رییس بهم دستور داده یکی از عضو های جدیدمون نباید این صحنه رو ببینه!

و بعد دست نگار رو گرفت و گفت: تو باهام میای!

و بهم نگاه کرد و گفت: تو مراسم رو تا آخر مشاهده میکنی! فهمیدی؟!!

با لکنت گفتم: بل...بله!

جلادی بدون مو و دندان های زرد، با تبر اومد؛ ازش ترسیدم؛ لبخند که میزد، شبیه جمجمه ی انسان مرده میشد!

تبرش رو بالا برد و پایین آورد!

شالاپ!

چند قطره خون روی صورتم پاشید؛ جیغ بنفشی کشیدم؛ اما چند ثانیه ی بعد، تمام لباس و بدنم پر از جای خون

بود؛ خون مرد میانسالی که اون جلاد کشته بودش!

همه داشتند بهم میخندیدن؛ یهو یه نفر هلم داد و افتادم روی دل و روده ی اون وسط!

اه! لعنتی!

صدای خنده ها با صدای خشک و جدی ای قطع شد: خفه! چیه!؟ اون عضو جدید ماست! ساکت باشین! به رییس

میگم همتون رو از خوردن خون فرزند شیطان محروم کنه!

برگشتم؛ خودش بود؛ آردای سرد و بی روح!...

آردا: مسخره بازیتون گرفته؟...هه...واقعا بچه اید...بخاطر یه اسم باهاش لج کردید؟

اروم زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد

آردا: خوبی؟

نه...

رو دستم یه چیز دراز مثل روده بود با وحشت دستم رو تگون دادم و اونو انداختم صدای یکی از بچه ها امد یه

دختر امد جلو

چی شده سالوس (آردا) نوبت این یکیه؟ ایریس رفت کنار؟

آردا: ببند دهن کثیف تو آمدو...همه میدونن تو یه حسود واقعی هستی...اول ایریس...حالا هم آسیل (من)

آمدو: من به یه جوجه فرشته حسودی نمیکنم

آردا: اوه واقعا؟ کاملاً مشخصه

سرم رو اوردم بالا...با دیدن صحنه روبه رو حالم بد شد اون مرد مسن کچل شکمش باز بود و تمام چیزای

شکمش بیرون ریخته شده بود بعضی هاش اویزون بودن هنوز اون جلاد هم یکی یکی اجزای اون مرد رو جمع

میکرد و داخل شیشه هایی که اب زرد رنگ داشتن میزاشت...بقیه رو ندیدم چون آردا کشیدم سمت پله ها و از زیر زمین در اوردم...فقط تو تاریکی میرفتیم تا جایی که به رودخونه رسیدیم

آردا: بشور صورتت رو

\_ فقط بهم بگو اینجا چخبره

آردا: متوجه نشدی نه؟ من میدونم تو اون دوستت اونایی نیستین که باید می آمدین...رفتارتون برای من یکی فوق

العاده تابلو هست

\_ اوه اره...

آردا: ولی از حالا اگه میخواید زنده بمونید باید هم رنگ اوناشید...کوروش کارخونه های زیادی داره همینطور اون

یه فروشنده موفق تو اجزای سالم انسان مثل کلیه و چیزای دیگس

\_ فروشنده اجزای انسان

آردا: خودش اسمش رو گذاشته قربانی برای شیطان...اون با هرکی بد بشه یا هرکی باهش دشمن بشه رو

میگیره ودل و رودش رو در میاره و میفروشه...براش دیگه راحت شده...

\_ تو از کی اینجایی؟

آردا: خیلی وقتی میشه...

\_ چند سالته؟

آردا: ۲۹ سال

\_ چجوری امدی اینجا؟

آردا: من...یادم نیامد

بعد پشتشو کرد به من...همینجور که دست و صورتم رو میشستم فکر میکرد...نگار کجاست الان؟ خوبه یعنی؟

\_ پس...ایریس...

آردا:..تنها کسی که منو خوب درک میکرد...تنها کسی که باورم داشت...البته فقط من ظاهر خوبشو میدیدم همه

ازش بد میگفتن چون حسودیش رو میکردن

\_ متاسفم...

بلند شدم لباسم خونی بود...حالم از خودم داشت بهم میخورد...همونجا کنار رود همه چی تو معدم زد زیر دلم

و همه رو پس دادم...

دهنم رو با اب شستم...

آردا: بهتری؟

\_ا...اره

آردا: نگران نباش به کسی نمیگم بالا آوردی

بلند شدم

\_ممنون

آردا: بهتره بریم... الان قطعاً خبرش پیچیده که ما از مراسم در رفتیم

چقدر سرد حرف میزد... مثل کسی که دیگه هیچی براش مهم نیست... مثل کسی که مرده فقط ظاهری زنده...

-خب... میتونیم برگردیم دیگه؟!

-برگردیم؟! به اون مراسم یا تالار و اتاق خودم؟!

لبخند سرد و بی روحی روی لب خشکیده اش زد و گفت: مراسم که تموم شد! من تا دم در تالار میرسونمت. یه کاری دارم که باید انجامش بدم؛ فکر میکنی بعد از اون میتونی اتاق خودت و اون دوستت رو پیدا کنی؟!

-آره میتونم.

-باشه پس بریم.

انگار اصلاً لبخند به صورتش نمیومد؛ حتی اون چند ثانیه لبخند هم انگار اجباری بود؛ مسیر گنگ و پیچیده ای رو باهش رفتم؛ توی فکر نگار بودم که آردا صدام کرد:

-خب... اینم از تالار... من میتونم برم؟!

-آره برو به کارت برس؛ مرسی.

-خواهش میکنم؛ وظیفم رو انجام دادم.

چرخ زد و از تالار هر لحظه دور تر شد؛ ولی کجا میرفت؟! سمتی که اون داشت میرفت که بیابون برهوتی منتهی میشد؟! بیخیال حتماً کار داشت دیگه!

وارد تالار شدم؛ پرنده پر نمیزد؛ راهروی طولانی رو طی کردم و به بن بست رسیدم؛ بن بست از یه دیوار قدیمی؛ کنارش یه راهروی دیگه ام بود؛ وارد راهرو شدم؛ نقاشی های زیادی از شیاطین و چیزای دیگه که از سر در نمی آوردم، خاک خورده با میخ روی دیوارای راهرو نصب شده بود؛ سریع از راهرو عبور کردم؛ خودمو وسط



یه دوراهی که نه! یه چند راهی دیدم؛ وای نه خدا! الان یکی پیداش میشه و منو به جرم گفتن خدا میکشه! خدا یا! من گم شدم!

اول تصمیم گرفتم که روی یکی از راه پله ها بشنیم تا آردا و بقیه بیان و منو پیدا کنن؛ اما هنوز راهرو به انتهایش نرسیده بود؛ قدم هامو به سمت ته راهرو تند تر کردم؛ اینجام که بن بسته! اه! اعصابم داشت خورد میشد که چیزی دیدم؛ من رو به روی در اتاق خیلی خوب و شیک نبودم؛ من جلوی اتاقی بودم که روش نوشته شده بود؛ اجساد خاۀنین

با خودم گفتم: یعنی منم به سرنوشت اینا جدا میشم؟!

دستگیره رو به سمت پایین فشار دادم؛ در تا نیمه باز بود؛ بوی اجساد چندین ساله حالم رو داشت بهم میزد؛ اما این تنها چیزی نبود که داشت حالم رو بد میکرد؛ احساس کردم آبی داره زیر پاهام رو خیس میکنه؛ به پاهام نگاه کردم! اوق! این که خونه! از اینجا اومده! و روده و شکم تیکه تیکه شده! فکر کنم جسد اون مرد میانسالی بود که داشتن میکشتنش!

باز پاهام کثیف شد؛ واقعاً میخواستم همون جا بالا بیارم؛ داشتم در اتاق رو میبستم که دستی روی شونه م اومد: اینجا چی کار میکنی؟! اینجا منطقه ی ممنوعه ست! برگشتم؛ ماهان بود؛ داشت با چاقوی جیبش بازی میکرد.

-من... من ...

-تو چی؟! نکنه گم شده بودی؟!

-آره... آره! اینم از وضعیت پاهامه!

-ببین من نمیدونم؛ باید ببرمت پیش رییس!

-رییس! نه خواهش میکنم!

-اون باید بدونه عضوای جدید خیلی فضولن!

-نه... ازت خواهش میکنم!

میچ دستمو گرفت و منو از کنار در کشید کنار؛ دستم درد گرفته بود!

-ول کن دستمو! درد گرفت دستم!

بی توجه به حرفام از یکی از راه پله ها منو بالا برد؛ راه پله ای که شاید آخرین قدم هامو توش میذاشتم!

وسطای راهرو بودیم که بهش گفتم: همیشه دستم رو ول کنی؟! خیلی درد میکنه!

-نخیر! همیشه! قراره از این بد تر سرت بیاد!

"و تو قراره تعیین کنی که چی سرش میاد نه؟"

جفتمون برگشتیم؛ آردا بود؛ آخه مگه میشه؟! اون که همین چند دقیقه پیش از تالار دور شد! چه جوری امکان داره الان اینجا باشه؟!

به طرفمون اومد؛ انگشتای قوی ماهان رو از روی مچ دستم جدا کرد و گفت: تو دیگه میتونی بری توی اتاقت؛ ته راهرو سمت چپ!

ماهان قهقهه ای زد و گفت: هه... آردا واسه من غیرتی نشو! اون قوانین رو زیر پا گذاشته!؛ رفته نزدیک اتاق جسد خاۀنین! میفهمی یعنی چی؟!

-نه! تو بهم بگو! اون تازه وارده! بنابراین لازم نیس به رییس خبر بدی!

-چیه آردا؟! باز تو عاشق شدی؟! میخوای اون دختره هم به سرنوشت آیریس دچار بشه؟!

-حق نداری اسم اونو بیاری؟!

-جداً! میخوام اسمشو روی بدنم خالکوبی کنم! به تو ربطی نداره!

تا به خودم اومدم، دیدم که آردا با ماهان درگیر شده؛ مسلم بود که ماهان از پس آردا بر میاد؛ خیلی هیجکی بود!

"اینجا چه خبره؟! همیشه بگین دارین چه غلطی میکنین؟!"

این صدای رییس بود که داشت به ماها نگاه میکرد.....

کوروش: گفتم اینجا چه خبره؟

آردا: هیچی... ما... داشتیم به آسیل (من) میگردیم برگرده به اتاقش

کوروش یه نگاه به ما انداخت: سریع برگردین تو اتاقتون... از وقت خواب گذشته...

ورفت همون موقع آردا رفت سمت ماهان و یه مشت گذاشت زیر شکمش منم دستمو گرفتم جلو دهنم

آردا: این حقت بود...

ورفت سمت راهرو بغلی برگشتم سمت ماهان

ماهان: اونم هنوزم عادتای قدیمیشو داره... برگرد تو اتاقت فرشته کوچولو...

اونم رفت برگشتم سمت اتاق راهروی سمت چپ... رفتم داخل و درو بستم متوجه شدم نگار رو تخت خوابیده

بود...

ما چیکار کردیم؟ وارد جهنم شدیم؟... واقعا به چی انقدر مطمئنم که سالم از اینجا میروم؟ سالم چیه بابا... زنده... از فکر زیاد رو تخت سریع خوابم برد...

\*\*\*

نگار: نرسا؟ نرسا؟

چشماتو باز کردم...

\_چیه؟

نگار: بلند شو باید بریم صبحونه...

ورفت سمت کمد تو اتاق... رو تخت نشستم

نگار: بیا... اینارو برات انتخاب کردم پوشی...

ویه مشت لباس انداختم سمتم... لباسارو گذاشتم رو تخت ورفتم سمت در اتاق... امدم بیرون عمارت رو صدای بچه ها برداشته بود... ۸ نفر با خود رئیس یا همون کوروش تو این عمارت زندگی میکنند... فقط یه چیزو میپرستن... شیطان... رفتم سمت دستشویی... اب به صورتم زدم و تو اینه نگاهی به خودم کردم... تبدیل به چی شدم؟ هیولا؟ اه نه... یه شیطان پرست... بهتره به این اسم عادت نکنی نرسا... اره میدونم ابدی نیست... ما از اینجا میروم بیرون... بیرون برم باید کجا برم؟ پیش خانواده ای که فرستادنم تیمارستان؟... برای بعد... بعد فکر میکنم... از دستشویی زدم بیرون رفتم سمت اتاق... لباسایی که نگار داده بود پوشیدم... خودش که تو اتاق نبود... لباسا بد بودن... ولی کاملا مشکئی بودن... بی خیال زدم از اتاق بیرون تو سالن غذا خوری همه دور میز نشسته بودن... همه... به جز کوروش... ازش هیچی نمیفهمم... صادقانه بگم... دوستم ندارم چیزی راجبش بدونم...

آریا: سلام

همه برگشتن سمت من

\_سلام

یکی از دخترا با پوزخند ویه لحنه مسخره شروع کرد به حرف زدن... همون آمدو بود... یا اسم اصلیش... فروزان...

فروزان: صبح بخیر اولیا حضرت... خوب خوابیدی فرشته کوچولو؟

\_اره چشم تو کور خوب خوابیدم

ماهان زد زیر خنده همه هم ریز میخندیدن

فروزان: تو ...

آردا: سلام...

همه برگشتن سمتش

ماهان: سلام؟

نگار: پس چی باید بگه؟

ماهان: نه چیزه... منظورم اینه که...

نورهان: داداش هیچوقت سلام نمیکرد...

آریا: نورهان!!!!

بی خیال همه صبحونشون رو خوردن...

بعد صبحونه دیدم که آریا رفت سمت تراس دنبالش رفتم... شخصیت مهربون و باصبر و حوصلش... برام جالب بود...

\_ مزاحم که نیستم؟

آریا: نه بیا...

رفتم تو تراس دستشو لبه نرده گذاشته بود و به روبه رو خیره شده بود...

\_ چند تا چیزو متوجه نیستم...

آریا: بپرس...

\_ نه... فعلا میخوام زنده بمونم

آریا: پس راجب خداست نه؟

\_ ...اره

آریا: اون وجود نداره...

\_ چی؟... منطقی نیست...

آریا: هست... وقتی زیاد بهش فکر کنی متوجه میشی...

\_ پس... ما از کجا به وجود امیدیم؟

آریا: بیگ بنگ

\_ بیگ بنگ؟ اون چی هست؟

آریا: واکنشی که باعث به وجود آمدن ما شد

\_آهان...

چی بهش میگفتم؟ که باور نمیکنم؟... شک نمیکرد؟ چرا... شک میکرد... نباید خودمو لو بدم... باید ساکت بمونم... آگه بخوام زنده بمونم...

(نویسنده: خواننده ی گرامی واقع بیگ بنگ کاملاً واقعی هست ولی طی اون اتفاق انسان به وجود نیومد... در واقع بیگ بنگ سالیان سال پیش اتفاق افتاد که واکنشی بزرگ بود از بهم خوردن سیاره ها و خیلی چیزای دیگه تو اون واقعه اتفاق افتاد بعضی انسان های نا آگاه اون واقعه رو در واقع به وجود آمدن انسان میدونند که در اصل کاملاً اشتباهه)

- آهان! میشه بیشتر توضیح بدی؟!

- آره البته! بیگ بنگ هشت مرحله داره

حرفشو قطع کردم و گفتم: چه قدر طول کشید این اتفاق؟!

- برای لحظه انفجار بزرگ عدد ده به توان منفی چهل و سه را در نظر می گیرن و بعد از اون لحظه، حادثه شروع می شه که حتی هنوز به هزارم ثانیه نرسیده، تغییرات در حال رخ دادن بوده... خب! بذار از مرحله ی اول برات بگم: مرحله اول - صفر تا ۴۳ - ۱۰ ثانیه که مشخص نیست توی این مرحله چه چیزی تبدیل به گلوله آتشی شد که کیهان باید بعداً از اون ایجاد بشه! و هیچ فرمول و یا معادله ای هم نیست که بخواد که اون گرما رو محاسبه کرد... و مرحله ی دوم - ۴۳ - ۱۰ تا ۳۲ - ۱۰ ثانیه که اولین سنگ بناهای ماده مثلاً کوارک ها و الکترون ها و پاد ذره های آنها از برخورد پرتوها با یکدیگر به وجود میان. قسمتی از این سنگ بناها دوباره با یکدیگر برخورد می کنن و به صورت تشعشع فرو می پاشند. در لحظه های بسیار بسیار اولیه ذرات فوق سنگین - نیز میتوستن به وجود آمده باشن! این ذرات دارای این ویژگی هستن که هنگام فروپاشی ماده بیشتری نسبت به ضد ماده و مثلاً کوارک های بیشتری نسبت به آنتی کوارک ها ایجاد می کنن. ذرات که فقط در همان اولین اجزای بسیار کوچک ثانیه ها وجود داشتند برای ما میراث مهمی گذاشتند که افزونی ماده در برابر ضد ماده بود.

وسط توضیحش یهو رنگش پرید.

- چی شده؟! تو حالت خوبه آریا؟!

- نه؛ برو... برو دکتر رو خبر کن!

سراسیمه به اتاق پذیرایی برگشتم؛ رو به کوروش کردم و گفتم: آریا حالش بد شده! دکتر رو خبر کنین!  
کوروش به یکی از خدمتکاراش چیزی گفت و اون رفت؛ دنبال دکتر.

حال خودم خیلی خوب بود؛ دیدن رنگ پریده ی آریا، بدترم کرد؛ انگار رو نمیدیدم؛ بیخیالش شدم و به بالکن برگشتم؛ آریا بیهوش شده بود؛ خون از گوش و بینی ش جاری شده بود؛ دستم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم: پس این دکتر کجاست؟!

مردی که صورتش با ماسک پوشیده شده بود، آریا رو برد؛ خیلی بهش مشکوک شدم؛ دکتر هم مگه ماسک این شکلی میزنه؟! ماسکی از صورت شیاطین؟!

یاد بیگ بنگ افتادم؛ باید بقیه ی مراحلشم بدونم؛ دیگه از کی میتونم پرسم؟!

چشمم رو به اطرافم چرخوندم؛ همه نگران دنبال آریا رفتند؛ جز ماهان؛ عجب شانس گندی دارم؛ یعنی باید از این خل و چل پرسم؟! ولی نه؛ نمیتونم دست رو دست بزارم؛ باید همه چی رو راجع به این بینگ بنگ بفهمم! به طرفش رفتم؛ با سرفه ای که کردم، روشو برگردوند:

-هه... تو اینجا میکنی جو جو خوشگله؟!

-میتونم ازت یه سوال پرسم؟!

-از من؟! امن هیچی نمیدونم!

-بذار من سوالمو پرسم بعد بگو میدونی یا نمیدونی!

-باشه پرس! فقط سریع باش!

-در مورد بینگ بنگ چی میدونی؟!

-همه چی! چی میخوای بدونی؟!

-مراحل سوم تا هشتم! ولی اولش یه سوال دیگه! بهش اعتقاد داری؟!

-معلومه که دارم! مراحل اول و دوم اون جنازه بهت جواب داد؟!

-اون هنوز زنده ست!

-مرحله ی سومش از ۳۲- ۱۰ ثانیه تا ۶- ۱۰ ثانیه هستش که کیهان از مخلوطی از کوارک ها - لپتون ها - فوتون ها و سایر ذرات دیگر تشکیل شده که متقابلا به ایجاد و انهدام یکدیگر مشغول بوده و ضمنا خیلی سریع در حال از دست دادن حرارت هستن و مرحله ی چهارم از ۶- ۱۰ ثانیه تا ۳- ۱۰ ثانیه

تقریبا تمام کوارک ها و ضد کوارک ها به صورت پرتو ذره ها به انرژی تبدیل میشن. کوارک های جدید دیگه نمیتونن در درجه حرارت های رو به کاهش به وجود آیند ولی از آن جایی که کوارک های بیشتری نسبت به ضد کوارک ها وجود دارن برخی از کوارک ها برای خود جفتی پیدا نکرده و به صورت اضافه باقی مونن. هر ۳

کوارک با یکدیگر یک پروتون با یک نوترون می سازن. سنگ بناهای هسته اتم های آینده ی الان به وجود اومدن؛ من باید برم یه کاری واسم پیش اومده.

ای بابا! یکی نیس کامل واسم این بینگ بنگ لعنتی رو توضیح بده؟!

نا امید به سمت اتاقم میرفتم که نوری چشمم رو زد؛ نورهان بود.

-نورهان!

با سردی دوربینش رو پایین آورد و گفت: بله؟!

-تو از بینگ بنگ چیزی میدونی؟!

-آره!

-بهبش اعتقاد داری؟!

-معلومه که دارم! لابد میخوای واست توضیح بدم نه؟!

-اگه توضیح بدی که ممنونت میشم! فقط از مرحله ی پنجمش!

-باشه! یعنی بقیه ی مراحل رو میدونی؟!

-آره!

-خب... باشه... مرحله پنجم - از ۳- ۱۰ ثانیه تا ۱۰۰ ثانیه که الکترون ها و ضد الکترون ها در برخورد با یکدیگر

به اشعه تبدیل میشن. تعدادی الکترون باقی می مونه واسه این که ماده بیشتری نسبت به ضد ماده وجود داره.

این الکترون ها بعدا مدارهای اتمی را می سازن... مرحله ی شیشم که از ۱۰۰ ثانیه تا ۳۰ دقیقه: در درجه حرارت

هایی که امروز میتونیم در مرکز ستارگان پیدا کرد اولین هسته های اتم های سبک و به ویژه هسته های بسیار

پایدار هلیوم در اثر همجوشی هسته ای ساخته میشن. هسته اتم های سنگین از قبیل اتم آهن یا کربن در این

مرحله هنوز ایجادنمیشن. در آغاز خلقت عملا فقط دو عنصر بنیادی که از همه سبکتر بودند وجود داشتن: هلیوم

و هیدروژن. میخوام برم و بازم عکس بگیرم! میشه برم؟! بقیه ی مراحل رو میتونی از بقیه پرسی؟!

-آره... فقط یه لحظه! تو چرا همش از جنازه و اینا عکس می گیری؟!

-تو میگی از کجا عکس بگیرم؟!

-بیا من بهت نشون میدم!

و به بالکن بردمش؛ جنگل رو به روی تالار رو نشونش دادم و گفتم: اونجا کلی موجود و جوونور هست که خیلی

قشنگن!

-وای! خیلی خوبه! یکاش میشد برم اونجا! رییس گفته حق نداریم بریم اونجا!

-من فردا صبح میبرمت! ار ریسم اجازه می گیرم!

-مرسی! تو خیلی خوبی نرسا!

و بعد با خوشحالی و قدمای تندش ازم دور شد؛ آگه هشت مرحله داشته باشه، فقط دو مرحله اش مونده! دیگه از

کی میتونم بپرسم؟! آهان آردا!

آردا رو نمی دیدم؛ جمعیت توی اتاق آریا رو کنار زد؛ تقریباً همه اونجا بودن؛ آردا رو پیدا کردم؛ گوشه ی دیوار بود

و پاشو به ستون تکیه داده بود؛ اشکی از چشمش جاری شد و به پایین افتاد.

به طرفش رفتم:

-داری گریه میکنی؟!

صورتش رو پاک کرد و گفت: نه کی گفته؟!!

-معلومه!

-من الان حوصله ندارم!

-فقط یه سوال داشتم!

-بپرس و برو!

-رجع به بینگ بنگ...

-میدونم و بهش اعتقاد دارم! خب که چی؟!

-میخوام دو مرحله ی آخرش رو برام توضیح بدی!

-فعلاً بیا از اینجا بریم!

دستم رو گرفت و توی راهرو ولش کرد.

-مرحله ی هفتم و هشتم یعنی از ۳۰ دقیقه تا ۱ میلیون سال پس از خلقت و مرحله هشتم - از یک میلیون

سال پس از خلقت تا امروز که توی مرحله ی هفتم پس از گذشت حدود ۳۰۰۰۰۰ سال گوی آتشین آنقدر

حرارت از دست داده که هسته اتم ها و الکترون ها می تونن در درجه حرارتی در حدود ۳۰۰۰ درجه سانتی گراد

به یکدیگر بیوندند و بدون اینکه دوباره فوراً از هم بپاشن اتم ها را تشکیل بدن . در نتیجه اون مخلوط ذره ای

که قبلاً نامرئی بود اکنون قابل دیدن میشه و مرحله ی هشتم از ابرهای هیدروژنی دستگامهای راه شیری

ستارگان و سیارات به وجود میان. در داخل ستارگان هسته اتم های سنگین از قبیل اکسیژن و آهن تولید میشن



که بعد ها در انفجارات ستاره ای آزاد میشن و برای ساخت ستارگان و سیارات و حیات جدید به کار میان. چطور؟! تو این چیزا رو مگه نمیدونستی؟!  
-نه!

-خب... من سالم خوب نیس!  
-خب بگو چرا! چرا حالت خوب نیس!  
-تقصیر اون ماهان عوضیه!  
-ماهان؟! اون واسه ی چی؟!  
-اون... اون آریا رو مسموم کرده!!!.....  
پاورقی:

(کوارک: یک ذره بنیادیو بخش اساسی سازندهی مادهاست. کوارکها با هم ترکیب میشوند تا ذرات مرکبیه نامهادرونرا بهوجود آورند، پروتونو نوترونز معروفترین آنها هستند. مثلاً پروتوناز دو کوارک بالا (Up quark) و یک کوارک پایین (Down quark) تشکیل شده است، در حالی که دو کوارک پایینو یک کوارک بالا، نوترونرا میسازند.)

\_چرا ماهان باید همچین کاری کنه؟  
آردا: خب یه جورای اونم تقصیر نداره...  
\_گیجم داری میکنی  
آردا: من باید برم...

راهشو کشید و رفتم... منم رفتم سمت اتاق مشترکم با نگار وافتادم رو تخت... نیاز داشتم فکر کنم... همه چی باهم قاطی شده بود... بیگ بنگ...  
ادم باید دیوونه باشه که فکر کنه از برخورد سیاره ها باهم به وجود آمده...  
دیوونه؟

هه یاد خودم افتادم... یعنی... یعنی الان مامان وبابا میدونن من فرار کردم... پوزخندی به فکر خودم زدم... آگه براشون مهم بود از اول نميفرستادنم اونجا...  
محکم بالشتو برداشتم وزدم تو سر خودم...  
احمقی نرسا... احمقی...

اره یه احمقی که حتی نمیتونه گریه کنه  
یکی که نمیتونه از مردابی که تا ته فرو رفته بیاد بیرون...  
احمقی نرسا...

بلند شدم ورفتم بیرون...از پله ها داشتم می امدم پایین که خوردم به یکی...سرم رو اوردم بالا...  
ماهان:وای...موهات...خب میدونی...

گوشیشو گرفت سمتم موهای کوتام همه سیخ سیخ روبه بالا شده بود...  
\_بالشت...

ماهان:چی؟

\_هیچی...

رفتم سمت محوطه پشت نورهان رو دیدم...رو زمین نشسته بود...  
\_چیکار میکنی؟

نورهان:یه کنجیشک زدم...

به جلوش نگاه کردم...بی چاره گنجیشکه بالش شکسته بود...روبه روی نورهان زانو زدم  
\_نورهان؟

نورهان سرش رو آورد بالا وبه من نگاه کرد:بله؟

\_میدونی...یه کسی هست که خیلی از شیطان قوی تره...

نورهان:واقعا؟اون کیه؟میشه بینمش؟

\_اون خیلی بزرگ وخیلی خوبه...اون به همه کمک میکنه...وصدای گریه همه رو میشنوه حتی وقتی تو دلت

حرف بزنی اون میشنوه...اون خیلی قدرتمند وخیلی مهربونه

نورهان:وای اینطور که معلومه اون خیلی خوبه

\_از خیلی هم بیشتر خوبه...میدونی نورهان...یه قسمت از اون درون توئه

تعجب کرد خیلی زیاد:درون من؟یعنی منم قوی ام؟

\_قبل از اینکه تو به دنیا بیای...اون یه قسمت از روحشو درون تو میزاره تا تو بتونی زندگی کنی...اون درون

همه ادما روحشو گذاشته حتی من

نورهان:یعنی درون داداشامم هست؟

\_البته اون درون همه ماست...اون اگه بخواد...میتونه شیطانو راحت نابود کنه...

نورهان:اسم اون چیه نرسا؟

\_ما بهش میگی...خدا...

نورهان یه لحظه ترسید...چشماش گشاد شد

نورهان:نه...نه ازش متنفرم...اون خانوادمو گرفته...کوروش میگه اون میخواد بکشم

\_نه نورهان...اون خیلی خوبه اونی که سعی میکنه تو رو گمراه کنه شیطان...اون بزرگ نیست...ظالمه واز مرگ

خوشش میاد...تو نباید بزاری اون تو رو به بازی بده...تو باید خدا رو دوست داشته باشی...اگه شیطان رو دوست

داشته باشی اخرش میری یه جایی که پر ائیشه واب جوش ومذاب ...دوست داری اب داغ رو بدنت بریزن

نورهان:نه وحشتناکه...

\_اره وحشتناکه...ولی اگه خدا رو دوست داشته باشی...تو در اخر میری یه جای سرسبز پیش خانوادت...یه جایی

که کلی خوراکیای خشمزه هست...دوست داری؟

نورهان:اره...ولی از کوروش میترسم...اون میگه اگه اسمش رو بیارم کلمو میکنه

\_لازم نیست حالا هیچ حرفی بزنی خب؟

نورهان:باشه...به هیچکس چیزی نمیگم

\_ما یه روز از اینجا میریم بیرون...بهت قول میدم...

نورهان:باشه

خب این از نفر اول!نورهان داره درست میشه!باید سعی کنم افکار مزخرف بقیه رو هم تغییر بدم!

از پیش نورهان بلند شدم و گفتم:به کسی چیزی از حرفام نگو؛مخصوصاً کوروش باشه؟!!

-باشه!

خودش بلند شد و ازم خداحافظی کرد؛با یه لبخند سرد نه؛با یه لبخندی که شاید اولین بار بود که روی لبش می

نشست؛لبخندی که چیزی به اسم "امید" رو در درونم زنده کرد.

به اتاقم برگشتم؛نگار بیدار بود؛داشت گریه میکرد.

با سرفه ای که کردم،اشکاشو با دستش پاک کرد.

-داستی گریه میکردی؟!!

-من؟!شوخی میکنی؟!!

-خودم دیدمت! ببینم نگار! تو که به این چیزای مزخرف اینا اعتقاد نداری که!

-وای نه شنود! حرفاتو دارن میشنون!

-خیالت راحت! کوروش الان خوابیده! کسی حرفامونو نمیشنوه! جواب منو بده!

-معلومه که نه! تا حالا خدا بوده که باعث شده از دست این خرافاتیا زنده بمونیم!

-خوبه! بزودی از اینجا میریم!

-دلت خوشه ها!

-تو اینجوری فکر کن!

صدای پاهایی رو شنیدیم؛ حرفمونو قطع کردیم و من پریدم روی تختم و چشمامو بستم.

در باز شد؛ آریا بود.

-کاری داشتی آریا؟!!

-نه فقط میخواستم بدونم در چه حالین!

-خوبیم!

-طفلی نرسا! خیلی سختی کشیده بود!

پاشو از در بیرون نداشته بود که گفتم: آریا؟!!

-نگار؟! تو بیداری؟!!

-آره! میخوام باهات حرف بزوم! خصوصی!

-باشه پس دنبالم بیا!

با انگشتم واسه نگار دست تکون دادم و بهش لبخند زدم؛ اخمی کرد و ملحفه ش رو انداخت روی صورتش.

نمیدونستم کجا داره میره؛ فقط دنبالش رفتم؛ تا بتونم باهش صحبت کنم.

-خب... درمورد چی میخواستی باهام حرف بزنی؟!!

-نمیدونم از کجا شروع کنم! تو خالقت کیه؟!!

-معلومه شیطان دیگه!

-شیطان؟! بله! اون که از آتش آفریده شده!

-خب منم از آتیش آفریده شدم دیگه!

-یعنی میتونی از آتیش رد بشی دیگه؟!!

- پس چی؟!

-فندک داری؟!

-آره!

و فندک طلایی رنگی بهم داد؛ آرم جمجمه ی اسکلتی روش حک شده بود.

-دستت رو بیار!

-چی؟!

-گفتم دستت رو بیار!

و با فندک دستش رو سوزوندم.

-آی! تو منو سوزوندی!

-مگه این از آتیش نیست؟!

-چرا هست!

-پس چرا تو نتونستی ازش رد بشی و آسیب دیدی؟!

موهاشو با دستاش جمع کرد و انگشتشو به طرفم گرفت: به چی میخوای برسی نرسا؟!

-افکار تو اشتباهن آریا! تو داری راهو اشتباهی میری! شیطان نیس که تو رو خلق کرده! شیطان دشمن توه، دشمن

ماست!

-ساکت باش! چه طور میتونی درمورد خالقت اینجوری حرف بزنی؟!

-من خالقم خداست! و اینکه من بهت اثبات کردم که تو از آتش نیستی!

به طرفم اومد؛ به عقب رفتم و پشتم به دیوار برخورد کرد.

-اگه یه دفعه ی دیگه از این حرفا بزنی...

-چی؟! منو میکشی؟!

با خشم تمام به چشمام خیره شده بود؛ انگار میخواست منو بکشه!

حرفی نزد؛ دستشو از روی دیوار برداشت و ازم دور شد؛ خدایا یعنی چی میشه؟!.....

پوفی کردم و رفتم داخل با عصبانیت راه میرفتم سرم پایین بود که خوردم به یکی... دوتامون افتادیم زمین سرم

رو اوردم بالا

فروزان: کوری؟

\_ندیدمت

فروزان:مجبورت کردن کلتو بگیری پایین راه بری؟

چند تا دخترا که داشتن رد میشدن وایسادن ومشغول تماشا شدن...فروزان وایساد منم وایسادم

\_تو فکر بودم...متاسفم

فروزان:بایدم باشی...

بعدم ادام رو در اوردم:متاسفم...

\_وقتی کسی مثل تو ببخشید بلد نیست ببخشید دیگرانو غلط کردم میشنوه...هه...خیلی حقیری...

یه دفعه انگار گاو زخمی بهم حمله کرد قبل اینکه دستش بهم بخوره یه چیزی جلو چشمم نور زد وفروزان افتاد

زمین سرم رو اوردم بالا

ماهان:نوچ نوچ نوچ...دعوا؟خلاف قوانینه...

تو دستش یه چی بود مثل شوکر...فروزان از رو زمین بلند شد وبدون نگاه کردن به ماهان به من گفت

فروزان:خوب پیش اینا خودتو جا کن...

بعدم برگشت سمت ماهان

فروزان:شماهم خوب برای این دم تکون بدید

ماهان یه قدم گذاشت جلو که فروزان سریع رفت پوفی کردم وسرم رو تکون دادم...

ماهان:خوبی تو؟

\_ممنون

ماهان:لازم به تشکر نیست...بهرحال من پایبند قوانینم

\_قوانینو کی گذاشته؟

همینطور که حرف میزدم رفتم اروم سمت حیا اونم پشت سرم می امد

ماهان:خب معلومه...کوروش

\_کی برای کوروش قوانینو گذاشته؟

به یه درخت تکیه دادم اونم جلو با تعجب نگام میکرد

ماهان:هدف از این سوالا چیه؟

\_سوالمو با سوال جواب نده...

ماهان پوفی کرد وموهای قرمزشو از تو صورتش تکون داد  
ماهان:شیطان...

\_ شیطان...هوم...شیطان...

سرم رو اوردم بالا رو به اسمون

\_ همانا از خاک برمیخیزیم...وبه خاک برمیگردیم...

ماهان:چی؟

عصبانی بود مثل اینکه با این جمله اشنایی داشت...

\_من...به اون باور دارم...نه به شیطانی که تو میپرستی

وبه ماهان نگاه کردم

ماهان:پس چرا امدی اینجا!!

\_اولش...فکر میکردم اتفاقه...ولی الان...اسمشو میزارم سرنوشت

ماهان:خوبه پس من لوتون میدم

خواست بره که پریدم جلوش

\_نگو که یه جن رو میپرستی...تو از اون بالا تری ماهان!!

ماهان:من از کسی که میپرستمش بالاتر نیستم

\_چرا...تو یکی از کسانی هستی که اون مجبور بود بهش سجده کنه...انسا!!!

ماهان:نه!!!

\_چرا ماهان...چرا...نمیتونی انکارش...

محکم کوبیدم به درخت که ادامه حرفمو نگفتم دستشو گذاشت زیر گردنم ولی فشار زیادی نمیداد میدیدم که

حالش چطور بهم ریخته وچطور داغونه...

\_انکارش نکن...میدونم که قلبت چی میگه ماهان...

دور بازوم رو گرفت وکوبیدم به درخت...

ماهان:..ن...نه...

وولم کرد ورفت...عصبی رفت سمت...عمارت....

\*\*\*

شام خورده بودیم و رفتیم سمت اتاقمون

نگار:روزت چطور بود؟

\_بد...

پتو رو زدم کنار و خوابیدم...هنوز چشمم کاملاً گرم نشده بود که صدای آژیر بدی تو عمار پیچید منو نگار زود

بلند شدیم و از اتاق زدیم بیرون...دیدیم که همه با شنل های بلند و مشکی دارن میرن سمت زیر زمین

\_اوه دوباره نه...

ماهم شنلامون رو پوشیدم و پشت سرشون راه افتادیم...

\*\*\*

چراغ توی زیر زمین زده شد همه دور یه تخت فلزی وایساده بودن همون موقع صدای جیغ یه زن امد فقط منو

نگار رومون رو برگردوندیدم یه زنو داشتن میکشیدن سمت تخت فلزی اون به شدت ترسیده ووحشت زده به

نظر میرسید...اونو گذاشتن رو تخت و بستنش نگار با وحشت یه صحنه خیره شده بود...اروم در گوشش گفتم

\_چشماتو ببند

بخار اینکه کلاه شنلا بلند بود قیافه ها معلوم نمیشد نگار دستمو گرفته بود...میلرزید...یکی از دخترا چاقو

برداشت ...واروم برد سمت شکم زنه...اون هنوز زنده بود وجیغ میکشید...اون دختر اروم چاقو رو کشید رو

شکمش یکم خون امد بیرون ولی زنه هنوزم زنده بود یکی از پسرا از بالای سر زنه یه نیزه رو اروم گذاشت رو

مغز سر زنه...

خیلی بد کاش منم میتوستم چشمامو ببندم...نگام افتاد به اریا و ماهان که کنار هم وایساده بودن با غم به من

نگاه میکردن...سرم رو به معنی تاسف براشون تکون دادم...اریا سرشو انداخت پایین ولی ماهان هنوزم با غم

نگام میکرد...چشمم افتاد به آردا و نورهان...نورهان مثل همیشه خشک به این نمایش سلاخی نگاه میکرد ولی

آردا با تعجب نگاهش بین منو ماهان واریا در چرخش بود...اون پسره بالا سر زنه نیزه رو اروم رو مغز زنه فشار داد

یکمش رفت فرو از تو دهن زنه خون میریخت بیرون لرزش نگار بیشتر شده بود...حال خودم مداشت بهم

میخورد بقیه شروع کردن به گفتن جملات عجیب غریب... یکدفعه پسره با قرت هرچه تمام نیزه رو فشار داد

داخل...سرم رو برگردوندم ولی خون ریخت روم نگار که حالا هق هق میکرد...دست کشیدم به صورتم...یکم

خونی بود...

دستم رو صورتم کشیدم؛اه؛خون داشت میرفت توی دهنم!



به نگاهی به بقیه انداختم؛ همه چشماشونو بسته بودن؛ از فرصت استفاده کردم و با صدایی خفه به نگار گفتم:  
 باهام میای؟!

-کجا میری؟!

-دارم از اینجا میرم!

-یعنی میخوای فرار کنی؟!

-نه دانشمند! میخوام از این مراسم مزخرف دور باشم! باهام میای؟!

-آره! حالمون داره بد میشه!

دست نگار رو گرفتم و با همون شنل از راه مخفی ای که رفته بودم، نگار رو بیرون بردم.

به نگار نگاهی انداختم؛ رنگ به رخسار نداشت؛ ازش دور شدم و کمی دور تر روی چمن اوق زدم؛ حالماً واقعاً بد بود. آگه آردا بود حتماً کمکم میکرد! لعنتی! نگار نبضش ضعیف شده بود؛ معلوم نبود اون عوضیا چی به خوردش دادن!

"تو اینجا چیکار میکنی؟"

سرمو بالا آوردم؛ ماهان بود که با خشم بهم نگاه میکرد.

-حالم بد شد و مجبور شدم از مراسم بزنم بیرون!

-بزنی بیرون؟! این خلاف قوانینه! در ضمن تو تنها نیومدی! نگارو هم با خودت آوردی! و جرم خودتو سنگین تر کردی!

-بیخیال ماهان! من حالم بد شده! اون وقت تو از قوانین حرف میزنی؟!

-آره حرف میزنم! در ضمن تو خون مقدس رو قورت ندادی! و خون روی صورتت پاک شده! اینا جرمای سبکی نیستن! باید بری سیاهچال!

دستمو گرفت؛ دستمو کشیدم؛ اما بعد با کشیده ای به استقبال اومد و بلندم کرد.

-ولم کن لعنتی! من که کاری نکردم!

-کاری نکردی؟! تازه خوبه هنوز به رییس نگفتم چه مزخرفاتی گفتی! وگرنه تا الان باید جنازه تو تحویل میدادم! بلند شو جرمت رو از این سنگین تر نکن!

با ناراحتی بلند شدم و به نگار خیره شدم؛ داد زدم؛ نگار... آردا رو پیدا کن.. بهش بگو ماهان منو زندانی کرده... خواهش میکنم بهش بگو؛ خواهش میکنم!

\*\*\*

با چشمام رفتن نرسا رو تماشا میکردم؛ اونقدر حالم بد بود که نای راه رفتنم نداشتم؛ با خودم گفتم: یعنی اونو میکشن؟! نه... نه... من نمیدارم... میرم و آردا رو پیدا میکنم.

بلند شدم و به طرف راهرویی که معلوم نبود به کجا ختم میشد، حرکت کردم.

روی شکم برآمده دست کشیدم و گفتم: نمیدونم میتونم دووم بیارم و زنده بمونم... اما هرکاری میکنم تا تو زنده بمونی... با اینکه خون اون نامرد توی رگهاته اما نمیدارم آسیبی بهت برسه.

راهرو تاریک نبود؛ نور کمی از شمع های بالای راهرو بهم کمک کرد تا به راه پله ای برسیم و از پله بالا برم؛ آروم آروم از پله ها بالا رفتم؛ لعنتی! اینجا که تاریکه! من چیو نمی بینم!

داشتم فکر میکردم که یهو دستی روی شونم اومد.

-گم شدی نه؟!

-ه.. نورهان! تویی؟! ترسیدم!

-تو باید نگار باشی درسته؟!

-درسته!

-خوبه! خوشبختم! منم میشناسی دیگه نورهان!

دستش رو به طرفم دراز کرد؛ باهاش دست دادم و گفتم: آره گم شدم؛ مراسم تموم شده؟!

-آره... ده دقیقه ای میشه...

-که اینطور... راستش نرسا توی دردسر افتاده...

-چی؟! چرا زودتر نگفتی؟! کمکی ازم برمیاد؟!

-آره! اون گفت دنبال آردا بگردم!

-فکر کنم بدونم کجا بتونیم پیدااش کنیم! دنبالیم بیا!

از پله ها پایین رفت؛ دنبالش رفتم؛ نمیدونم چند دقیقه داشتم راه میرفتم؛ فقط میدونم وقتی صدام زد، به خودم اومدم.

-اوناهاش! اداره کتاب میخونه!

-ممنونم پسر!

-خواهش میکنم..

پسر خوبی به نظر میومد.به سمت آردا رفتیم:

-سلام...

-سلام نگار...خوبی؟!مراسم چه طور بود؟!

-بد!

-چرا بد؟!

-واسه اینکه نرسا توی دردرس افتاده و نمیدونم باید چجوری کمکش کنم!

-میشه بیشتر توضیح بدی؟!

-آره...ماهان اومد و اونو بردش...

-بردش؟!کجا؟!

-گفت میبردش زندان!

آردا کتاب رو روی میز کوبید و گفت:زندان واسه افراد تازه وارد ممنوعه!این ماهانم دیگه داره شورشو در

میاره!الان میرم و به خدمتش میرسم!

-منم لازمه پیام؟!

-نه؛ولی اگه دوست داری بیا...

-باشه...

دنبالش راه افتادم؛زندان جای ترسناکی بود؛وقتی فهمیدم نرسا رو اینجا بوده،دلیم به حالش سوخت.

ماهان رو دیدم که لبخندی روی لبش داشت؛آردا به طرفش رفت و گفت:ماهان نرسا رو کجا زندانی کردی؟!

-آخرین اتاق زندان!

بی درنگ به سمت آخر زندان دویدم؛وای نه!نرسا زخمی شده بود و بیهوش!

-اون زخمی و بیهوش شده آردا!

-تو باهاش چیکار کردی؟!

-هیچی!اون از قوانین سرپیچی کرده بود!

-سرپیچی؟!تو میدونی که شکنجه و زندانی کردن افراد تازه واردم جرمه؟!

-من به جرم دیگه ای اونو زندانی کردم که هنوز به رییس نگفتم!

-بهم بگو جرمش چی بوده!

-اون جلوی من از خدا حرف زد!....

آردا با عصبانیت گفت: تو چی گفتی؟! شوخی بسه ماهان! میدونی که من از شوخی و خصوصاً این شوخیای مزخرف بدم میاد!

-شوخی نمیکنم! حتی صداشو هم ضبط کردم!

صداشو؟! بیچاره نرسا! زیادی تند رفته بود!

ماهان صداشو پخش کرد؛ با شنیدن کلمه ی "خدا"، آردا بهم ریخت؛ آشفته بود؛ دستش رو روی موهایش کشید؛ با خشم به نرسا نگاهی کرد و بعد از چند ثانیه مشتش رو به دیوار کوبید.

-آردا! آرام باش!

-نمیتونم! اون باید بمیره!

-باید؟! تو که گفتی واسه تازه واردا مجازات ممنوعه!

-حرفم رو فراموش کن! این جرم غیز قابل بخششه! تو به رییس نگفتی که؟!!

-گفتم که نه! هنوز نگفتم!

-میشه این مورد رو به من بسپاری؟!!

-باشه! فقط بگو اگه میشه سرش رو نزنن میخوام بذارم توی قاب خالی سالن! اهه...

نگاهی به نرسا کردم؛ بیهوش بیهوش بود؛ خب اگه بیهوش نمیشد جای تعجب داشت؛ اینقدر شکنجه شده بود که زنده دیدنش آدم رو امیدوار میکرد!

رو به آردا کردم و گفتم: آردا...میشه ببخ....

-ازم نخواه که ببخشمش! اون جرم بزرگی مرتکب شده!

-تو خودت گفتی تازه واردا بخشیده میشن!

-بله بخشیده میشن ولی نه واسه این حرف! نمیتونم ببخشمش نگار! فردا صبح اعدام میشه...و روش اعدامشم من

تعیین نمیکنم؛ رییس تعیین میکنه! میتونی باهاش خداحافظی کنی!

اشک روی گونه م اومد؛ نمیتونستم باور کنم که نرسا فردا صبح پیشم نیس؛ نه اینطوری نمیشه؛ باید یه کاری کنم!

اشکم رو پاک کردم و به سمت اتاقم رفتم...

\*\*\*\*

چشمامو با درد شدیدی باز کردم؛ تا پلک زدم، به قطره خون از روی سرم لغزید و روی صورتم افتاد؛ وای! ماهان باهام چیکار کرده؟! اه! لعنت به تو ماهان! تو باهام چیکار کردی؟!!

از روی تختم به پایین افتادم؛ اونقدر حالم بود که چندین ثانیه طول کشید تا دستم به میله های اون زندان لعنتی برسه.

داد زدم: کمک! یکی کمک کنه! من بیگناهم! خواهش میکنم یکی کمک کنه!  
روی زانو هام نشستم و بغض کردم؛ خدایا! من واسه گفتن اسم تو اینجام! اسم تو که اینقد مقدسه! خدایا خودت کمک کن!

صدای پاهایی به گوشم خورد؛ نگاهم به سمت راهروی نیمه تاریک زندان رفت؛ یعنی کی میتونه باشه؟! این نورهان بود که با دوربین و یه سینی از غذا به سمتم میومد.  
-نورهان!

-جانم؟! اوخ! تو چرا زخمی شدی؟! کی باهات اینکارو کرده؟!  
-ماهان... اون فکر میکنه من گناهکارم! یه چیز بگم بین خودمون می مونه؟  
-آره حتماً!

-من بجز تو به همه درباره ی خدا گفته بودم!  
-وای نه! چرا گفتی! خب ماهان اینجا زندانیت کرده! مهمم اینه که رییس بویی نبره!  
-نمیدونم بویی برده یا نه!

-من خودم با ماهان حرف میزنم! حالا بیا یه ذره غذا بخور! رنگ از صورتت پریده!  
سینی رو به طرفم گرفت؛ بد نبود؛ یه ساندویچ و یه لیوان سون آب...  
-ممنونم نورهان... تو خیلی خوبی!

-کی منو از اینجا می بری؟!!

-ایکاش میتونستم بهت بگم! باید ماهان و بقیه رو هم راضی کنیم!  
-باشه من میرم با ماهان صحبت کنم! می بینمت!

وقتی رفت؛ احساس پوچی کردم؛ نگار که این همه میگفت من مثل خواهرشم، الان کجاست بیینه من زخمی شدم و معلوم نیست سرنوشتم چیه؟!!

\*\*\*\*

وارد اتاقم شدم؛ نه اینطوری همیشه؛ باید یه فکری میکردم؛ من نمیذارم نرسا بمیره! اونم به خاطر حرف حق!  
 توی فکر بودم که صدای آریا رو شنیدم؛ داشت با آردا جر و بحث میکرد:  
 -تو چی گفتی؟! اون چی گفته؟! به منم گفته!  
 -پس به تو هم گفته! فردا اعدام میشه!  
 -اعدام؟! نه آردا اشتباه نکن! اعدام حقش نیست! اون گمراهه! باید کمکش کنیم!  
 -نه! باید اعدام بشه!  
 -تو داری عجولانه تصمیم می گیری! اون ماهانم باید اعدام بشه! تو میگی نرسا رو شنکجه کرده!  
 -خیلی خوب باشه! روش فکر میکنم ولی فردا صبح به رییس میگم!  
 -چیو میگی؟!  
 -یا حقیقت که منجر به اعدامش میشه! یا...  
 -یا دروغ که نجاتش میدی!  
 -دقیقاً! برو استراحت کن؛ واسه ماهانم دارم!  
 هنوز همیشه امید داشت! اگه آریا نبود، کاری از دستم برنمیومد.  
 بی میل به سمت تخت خوابم رفتم؛ اون اتاق بدون نرسا مثل جهنم بود. چشمام تازه گرم شده بود که صدای  
 فنرای تخت نرسا رو شنیدم...  
 -نرسا!  
 -منم نورهان!  
 -من خوش خیال باش که فکر کردم نرسا آزاد شده!  
 -اون آزاد میشه! آردا خیلی سنگدل نیست!  
 -تو از کجا میدونی؟!  
 -صداشونو شنیدم! یه سوال داشتم نگار!  
 -بپرس!  
 -میگم تو چرا ایقدر شکمت بزرگه ولی دست و پاهات نسبت به اون لاغره؟! تناسب نداره!  
 وای نه! یعنی میتونم به نورهان اعتماد کنم؟!  
 -نورهان نرسا به تو اعتماد داره?!

-آره! منم بهش اعتماد دارم! تو هم دختر خوبی هستی!

-میتونم یه چیزو بهت بگم؟!

-من باردارم!

-باردار؟!!

-هیس آروم باش! اینو هیچکس نباید بفهمه! میفهمی؟!

-آره! پدرش کیه؟!

-پدرش رو کش... کشتم!

-اوف! چه بد!

همین طور که داشتم با نورهان حرف میزدم خوابم برد؛ صبح که از خواب بیدار شدم؛ پتوی گرمی رویم بود؛ کار نورهان بود؛ ولی خودش پتو نداشت.

-نورهان؟!!

جواب نداد؛ به طرفش که رفتم؛ جسم نیمه جونش رو دیدم!

-وای نه نورهان! تو چر اینقدر سردی! رگ هات داره یخ میزنه!

پتو رو به دورش پیچیدم؛ چند تا تیکه چوب رو توی شومینه ریختم و روشنش کردم؛ نورهان رو بردم دم شومینه.

-تو چر اینکارو کردی پسر؟!!

در حالی که رنگ و روش بهتر میشد گفت: خودت گفتی بارداری... اون بچه بیشتر از من به مراقبت نیاز داره!

-اینطوری نگو! تو مثل برادر کوچیکمی! تو هم باید مراقب خودت باشی!

صدایی توی راهرو پیچید؛

همگی برای صبحانه و جلسه رییس توی اتاق پذیرایی آماده بشن!

بلند شدم؛ موهامو شونه کردم؛ به صورتم آب زدم و لباس نویی پوشیدم؛ با نورهان از اتاق خارج شدیم.

رییس روی صندلی ای از جنس طلا نشسته بود و به حرفای آردا گوش میداد:

-خب نگفتی آردا! نرسا کجاست؟! چرا اون توی این جمع نیس؟!

-راستش...

نیش ماهان باز شد؛ و من و نورهان بهم چسبیده بودیم.

آردا با عصبانیت مشتش رو گره کرد و گفت: اون از مراسم فرار کرده!!.....





-چشم قربان!

آردا خیلی عصبانی بود؛ اونقدر که کارد میزدی خوش در نمیومد؛ با سرعت از کنارم رد شد و به سمت زیر زمین رفت؛ من و نورهانم دنبالش رفتیم.

-نگار جون؟!

-جانم؟!

-دیدی گفتم نرسا آزاد میشه؟!

-آره حق با تو بود؛ زیادی جو منفی میدادم!

\*\*\*

خون گوشه ی لبم خشک شده بود؛ موهام به هم ریخته بود و سعی میکردم روی اون تخت کوچیک که فنراش در اومده بودن بخوابم؛ اما نتونستم؛ بدنم درد میکرد؛ احساس میکردم تمام استخون های بدنم شکسته؛ فکرای مختلفی هم به ذهنم میومد؛ یعنی کشته میشم؟! یا زنده می مونم؟! چجوری میخوان منو بکشن؟! سرنوشت نگار و بچه ی توی شکمش چی میشه؟! نورهان... آردا... و بقیه! اونا تا ابد اینجا می مونن؟!

افکار توی سرم ویراژ میدادن؛ صدای چیکه کردن آیم از سقف میومد و روی نروم بود.

صدای پاهایی رو شنیدم؛ حال نداشتم برگردم و ببینم کیه. با باز شدن در، برگشتم تا ببینم کیه که منو نجات داده:

-آردا!

-باهام حرف نزن!

-تو منو از اینجا نجات دادی؟!

-نه! من از مرگ نجات دادم نه اینجا!

-معلومه داری چی میگی؟!

نگار و نورهانو دیدم که پشت آردا ایستاده بودن؛ نگار به طرفم اومد و بغلم کرد.

-نرسا!

-جانم؟!

-ترسیدم از دستت بدیم!

-نه فکر کردی من به راحتی می میرم؟!

نورهانم لبخندی زد و بعد با دوربین کوچیکش از من و نگار عکس گرفت.

-تو چه طوری نورهان؟!

-بدک نیستم!

آردا داد زد:میشه احول پرسى رو بذاريد براى بعد؟!رئيس دستور داده چار چشمى حواسم بهت باشه!الانم بايد ببرمت به اتاقت و دكتر جديد رو بفرستم براى مداوات!

-دكتر جديد؟!

-آره نميدونم رئيس آدم جذب آورده!بلند شو بريم!

-ميشه كمكم كنى لطفاً؟!

-اوف!باشه!

نگار و نورهان گفتند:ما ميريم بالا...مى بينيمت!

آردا زير كنتم رو گرفت و بلندم كرد؛بدنش حرارت زيادى داشت؛يا گرمش بود يا خيلى عصبانى بود!

-آردا تو از دستم عصبانى هستى؟!

-نه!واسه چى ميپرسى؟!

-لحنت يه جوريه!

-هميشه همين جوريه!حرف نزن من فقط وظيفه م مراقبت كردن از توه!نه مشاور تو بودن!فهميدى؟!

معلوم بود خيلى عصبانيه؛منم چيزى نگفتم تا اينكه رسيديم دم اتاقم.

منو تا دم تختم برد و روى تخت نشستم.

-سعى كن دراز بكشى؛الان به دكتر ميگم بياد و بينت!

-آردا؟!

-هان؟!

-هيچى!برو به كارت برس!

با اخم زيادى از اتاق خارج شد؛نميدونم چرا اينجورى شده بود؟!نكنه ماهان چيزى بهش گفته باشه؟!

توى همين فكر بودم كه مردى با روپوش سفيد وارد اتاق شد.

-تو نرسا هستى؟!

-آره!

-دراز بكش لطفاً!

روی تخت دراز کشیدم؛ دستکش رو دستش کرد و گفت: برگرد...

-چی؟!

-به پشت بخواب!

به پشت خوابیدم؛ نمیدونستم میخواد چیکار کنه.

-لباست رو بزن بالا!

-چی؟!

-همین که گفتم! میخوام ببینم کبودی هات چه قدره! و آیا جاییت شکسته یا نه!

به ناچار لباسم رو بالا زدم؛

-ببین درد داره وقتی دست میزنم؟!

-آخ!

-باید از پشتت عکس بگیرم! ولی فکر نکنم شکسته باشه!

-تو صدات خیلی آشناست!

-صدام؟! من خواننده نیستم!

من شک نداشتم صدات خیلی آشنا بود؛ به فکر فرو رفتم؛ به دم در اتاقم که رسید، گفتم: بعداً بیا تا یه سری دارو

بهت بدم!

-فهمیدم! تو همون دکتره ای که منو نجات داد!!....

"خیالاتی شدی دختر... من تا حالا تو رو ندیدم و نجاتتم ندادم. سعی کن استراحت کنی و خیلی بهتر میشه اگه

بخوابی... چند ساعت دیگه به اون پسره آردا بگو بیارتن پیشم تا از بدنت عکس بگیرم ببینم شکستگی داری یا

نه"

دکتر اینو گفت و از اتاق خارج شد؛ میدونستم انکارش میکنه که منو میشناسه؛ ولی شک نداشتم اون همون

دکتری بود که توی تیمارستان صدام رو شنید و منو نجات داد؛ و از قرار معلوم آورده بودنش اینجا؛ خدا کنه این

یکی شست و شو مغزی نداده باشن.

روی تخت خوابیده بودم و به آسمون از پنجره خیره شده بودم؛ یاد مامانم افتادم؛ چقدر دلم واسش تنگ شده

بود؛ وقتی بچه بودم بهم میگفت وقتی بزرگ بشی، ستاره ای که برای توه، به یه ستاره دیگه وصل میشه و ستاره

ای بزرگ تر رو تشکیل میدن؛ یکی پیدا میشه که حاضره جونشم واست بده تا بهت برسه؛ افسوس که این فقط یه خیال بود؛ یه خیال باطل.

داشتم به همین چیزا فکر میکردم که نگار وارد اتاق شد و در رو بست.

-بهتری نرسا؟! دکتر چی گفت؟!

-آره مرسی بهترم نگاری... دکتر گفت باید برم و از بدنم عکس بگیره تا ببینه جاییم شکسته یا نه!

-راستی اون شکستگی جوش خورد؟!

-آره خدا رو شکر! جوش خورده! میخوام برم به نورهان سر بزنم!

-من جای تو بودم به ماهان سر میزدم!

تعجب کردم؛ ماهان؟! اون چه نیازی به سر زدن من داره؟!

-ماهان؟! گرفتی مارو نگار؟!

-نه خلیم جدی گفتم! راستش تو نمیدونی چجوری آزاد شدی...

-خب بگو بدونم!

-زبون به دهن بگیر دختر! ماهان میخواست بره و لوت بده؛ اما آردا دخالت کرد و گفت خودش اینو خودش به

رییس میگه؛ خلیم مصمم بود تا اینکه آریا باهانش حرف زد و تا حدود زیادی نظرش رو عوض کرد. صبحی که

تو آزاد شدی، قبلش آردا گفت که ماهان تو رو شکنجه کرده! واسه همین رییس اونو انداخته زندان و گفته اگه

بمیره هم اهمیتی نداره!

-نه... نه این امکان نداره... من باید ماهان رو نجات بدم!

-میفهمی داری چی میگی نرسا؟! اون میخواستته تو رو بکشه!

-نه نمیخواستته! اون فقط یه ذره زیادی قانون منده! من اونو میشناسم! قرار بود همه از اینجا زنده بیرون! نه با

تلفات! باید برم پیشش!

بلند شدم؛ بدنم خیلی درد میکرد.

-کجا میری نرسا؟! تو نمیتونی راه بری؛ صبر کن آردا رو خبر کنم!

-نه نمیخواد خودم میرم.

به سختی راه میرفتم؛ هنوزم درد رو توی وجودم حس میکردم؛ به وسط پله ها که رسیدم، سرم گیج رفت و از پله

ها به سمت پایین افتادم؛ انگار وسط راه یکی منو گرفته بود؛ آردا بود که با اخمی خاص بهم نگاه میکرد.

-چرا منو خبر نکردی؟!

-شرمنده!

-بایدم شرمنده باشی! با اون حرفای مزخرفی که زدی و کاری که الان کردی! نزدیک بود بمیری میفهمی؟! من

به رییس چی جواب میدادم؟! که یه تازه وارد بی عیب و نقص مثل تو کشته شده؟! هان؟!!

-مع...معذرت میخوام!

-خیلی خوب! حالا بگو میخوای کجا بری؟!

-میخوام برم پیش ماهان!

-اون توی زندانه! و نمیتونی ببینیش!

-ببین آردا...من همه چیو میدونم...میدونم تو نمیخوای سر به تنم باشه....

-کی...

-صبر کن آردا! میخوام ماهان رو نجات بدم!!!....

-ببین نرسا! من نمیخوام وظیفه ای رو که دارم بد انجام بدم! میفهمی؟! آگه خوب انجامش ندی، اتفاقات خوبی واسه

من و تو پیش نمیداد؛ مخصوصاً واسه من!

-میفهمم!

-پس دیگه حرفی از ماهان نزن!

-اما آردا...

-اما نداره! نمیتونم ریسک کنم! من سعی کردم خودمو قانع کنم که حرفایی که به ماهان و بقیه زدی، فقط یه بی

توجهی به قوانین بوده! ولی شک نکن دفعه ی بعدی وجود نداره! خودم لوت میدم و اونوقته که حساب کار دستت

میداد!

-همیشه اینقدر خشنی؟!

-نه...همیشه اینقدر خشن نبودم! بعد از اون...

-اون کیه؟!

-بیخیال!

-همیشه بذاری ماهان رو ببینم؟!

-نه همیشه!چند بار بگم!؟

-خواهش میکنم!فقط ۵ دقیقه!

-چرا اینقدر مشتاقی بینیش؟!ماهان نزدیک بود تو رو بکشه!

-مهم نیس!فقط میخوام بینمش!

-فقط ۵ دقیقه دیگه!؟

-آره فقط ۵ دقیقه!

-دنبالم بیا بینم چیکار میتونم واست بکنم!

لبخندی زدم و دنبالش راه افتادم؛میدونستم بالاخره میتونم راضیش کنم!ولی...ولی نمیدونم چجوری افکار

مزخرفشو تغییر بدم!منظورش از اون آیریش بود؟!همونی که میگفت درکش کرده؟!ایکاش میتونستم بیشتر در

موردش بفهمم!او همین طوردر مورد آردا!چرا این پسر با بقیه فرق میکنه؟!خیلی سرد و بی روحه!

از پله های همون زندان،پایین رفتیم؛انتهای زندان،نور اندکی نمایان شد؛کمی جلو تر رفتم؛آردا همچنان سرد و

بی روح بود؛خالی از لبخند و خوشحالی!

-ایناهش!اینم ماهان جونت!

-ماهان جونم نیس!دوستمه!

نگاهی به ماهان انداختم؛وضعیتش بدتر از بد بود؛بهتره بگم افتضاح!صورتش پر از جای زخم شده بود؛همین طور

بدنش!خون از تمام اعضای بدنش چیکه میکرد؛زیر چشمش کبود بود و کاملاً مثل یک جنازه به نظر میرسید.

رو به آردا کردم و گفتم:میشه بگی شنکجه ش نکن!؟

با تندی بهم نگاه کرد و گفت:میخوای تو برو جای رییس بشین!

-خواهش میکنم آردا!نمیتونه وقتی که شنکجه ش میکنن باهام حرف بزنه!فقط ۵ دقیقه خواهش میکنم!

چشماشو بسته بود و حرف نمیزد؛انگار که خوابیده بود!

-خیلی خوب!یادت باشه فقط ۵ دقیقه وقت داری!

-باشه!

-من اون بیرون منتظرتم!۵ دقیقه رو خودت در نظر داشته باش!نمیخوام رییس سر و کلش اینجا پیدا بشه

فهمیدی!؟

-بله!

لبخند سرد و بی روحی زد و با اشاره به شکنجه کننده ها فهموند که میتونن برن.  
بالاخره زمانش رسیده بود تا عقل ماهان رو سر جاش بیارم و یک قدم برای نجاتمون رو به جلو بردارم؛ یک قدم برای یک زندگی جدید.

قدم هامو به سمت میله های اتاقک کوچیکی که ماهان توش بود، برداشتم؛ پاهام میلرزیدن؛ ماهان بیچاره! واقعاً دلم نمیخواست توی اون وضعیت بینمش!  
صدامو صاف کردم و صداش کردم؛ ماهان؟!  
یعنی اونقدر حالش بد بود که صدامو نمی شنید؟!  
-ماهان؟! صدامو میشنوی؟!!

چشماشو به سختی باز کرد؛ چند ثانیه طول کشید تا بتونه به خودش بیاد و صدامو بشنوه؛ بهم خیره شد؛ و یهو چشماش گرد شد و شروع کرد به داد زدن؛ فکر میکردم عصبانی باشه اما...  
-نرسا... خواهش میکنم منو نجات بده!  
-من نجات بدم؟!!

-آره! تو باعث شدی من به این حال و روز بیفتم!

-من نمیتونم کاری واست انجام بدم!

-پس چرا اومدی اینجا؟! میخوای نظاره گر مرگم باشی؟!!

-نه! من میرم!

هنوز دو قدم دور نشده بودم که صداش به گوشم خورد:

-نرو نرسا! بهت التماس میکنم! من نمیخوام بمیرم! فقط تویی که میتونی به رییس بگی که منو آزاد کنه!

-میدونی شباهت کمک خواستن تو ازم چیه؟! مثل فرعون و حضرت موسی ست! اونم وقتی داشت غرق میشد گفت موسی کمک کن! ولی ...

-ولی چی؟!!

-ولی اگه میگفت خدا! فقط همین کلمه ی مقدس "خدا" رو میگفت، خدا کمکش میکرد! من نمیتونم به رییس

بگم وقتی تو چیزی رو میپرستی که پست تر از توه! از آتسه ولی تو از خاکی! میفهمی؟! ادرک میکنی؟!!

-خدا؟! خدایی که من میشناختم منو یتیم نکرد؛ اونم دقیقاً زمانی که میتونستم وارد دانشگاه بشم و روی پای خودم و ایستم! خدایی که من میشناختم یکی از صفاتش عادل بود!

-هنوزم تو بنده ی خدا هستی ماهان!اگه توبه کنی،از اون حرفای مزخرفت،حتماً بخشیده میشی!

-نه من هرگز به رییس خیانت نمیکنم!

-باشه!هر طور مایلی!شک نکن برای مراسم خاکسپاریت دسته گل گرونی سفارش میدم!خداحافظا...

"خدا!!!!!! کمکم کن!"

صدای ماهان توی کل زندان پیچید؛با شنیدن کلمه ی خدا،به خودم امیدوار شدم و به ماهان نگاه کردم.

-کجا میری نرسا؟!تو رو خدا کمکم کن!من قبول کردم که ...

-که چی؟!

-که حق با توه!من...من تموم این سال ها توی یه اشتباه احمقانه زندگی میکردم و اونا نمیداشتن درست فکر

کنم!

-تو داری دروغ میگی ماهان؛این رو فقط واسه این میگی تا نجات پیدا کنی!

-باور کن نه!

-نمیتونم!باشه قبول!من به رییس میگم؛ولی اگه دروغ گفته باشی،این دفعه کاری میکنم که بلافاصله اعدام

بشی،فهمیدی؟!

-آره فهمیدم!تو رو خدا نرسا...

-توی چشمام نگاه کن و بگو خدایی جز او نیست!

-چی؟!

-بگو دیگه!اگه واقعاً از اشتباهاتت درس گرفتی!

چشماشو بست؛سرشو پایین انداخت و سرشو بین دستاش گرفت؛نا امید شده بود؛ و منم از اون نا امید شده بودم.

ناگهان سرشو بالا آورد؛و خدایی جز او نیست! و هرگز نخواهد بود!

لبخندی زدم و گفتم:من نجات میدم ماهان؛الان میرم با رییس حرف بزنم!

از پله ها بالا نرفته بودم که چهره ی سرد و بی روح آردا رو دیدم.

-آردا؟!تو خوبی؟!

-نه راستش!میتونم باهات صحبت کنم؟!

-البته!

-بریم توی اتاقت!اونجا امن تره و خیال منم راحت تر!



-باشه بریم!

جلوتر از من راه افتاد؛ پنج دقیقه کم تر طول کشید تا به اتاقم برسیم؛ وارد اتاق شد و روی صندلی نشست و به مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

-میخوام درمورد آیریس باهات صحبت کنم!

-آیریس؟! همونی که عاشقش بودی؟!!

-آره...

-حالا چرا من؟!!

-آخه... آخه تو منو یاد اون میندازی!!...!

-من تو رو یاد آیریس میندازم؟! اونم بدنش مثل من پر از جای تیغ و زخم بود؟! دوست داشت هر لحظه خودکشی کنه؟! اونم پدر و مادرش پولو بیشتر از اون دوست داشتن؟! اونم مثل من نه برادری داشت نه خواهری که توی این شرایط سخت کمکش کنه؟! اونم...

-بس کن! اون خیلی تنها تر از تو بود! اون پدر و مادرم نداشت! خودکشی هم نمیکرد!

-پس شباهتش با من چی بود؟!!

-اخلاقش! خیلی مهربون بود!

کمی به صورت آردا خیره شدم؛ با هر کلمه ای که از آیریس میگفت، چشماش پر از اشک میشد اما نمی بارید؛ بازم کنکجاو شدم؛ آیریس رو کی کشت؟!!

مجبور شدم بپرسم؛ صدامو توی گلو انداختم و گفتم: همیشه یه سوال بپرسم؟!!

-بپرس

-آیریس رو کی کشت؟!!

اخماش تو هم رفت؛ و بعد چشماش به نقطه ای خیره شدند؛ حس کردم که سوالم ناراحتش کرده؛ پس گفتم: بیخیال اگه میخوای جواب نده...

سرشو بالا آورد و با صدایی گرفته گفت: نه تو حق داری بدونی؛ تو حالا جزیی از مایی؛ متاسفانه نتونستیم قاتلش رو پیدا کنیم؛ ولی اگه پیداش میکردم، در جا میکشتمش!

-به کسی هم مشکوک هستی؟!!

آره راستش! توی پسرا به ماهان و توی دخترا به فروزان! البته اینا فقط یه حدسه! من نمیتونم الکی به کسی تهمت بزنم!

پس قاتل آیریس توی همین خونه ست! او معلوم نیس کیه! جالب شد! ولی فکر نمیکنم ماهان قاتل باشه! یه جورایی اصلاً به گروه خونیش نمیخوره این کار! ولی فروزان... فروزان آدم خوبی نیس! نمیدونم چرا حس میکنم اون یه مقدار قاطی داره!

- ببخشید باز میپرسم! آیریس چجوری کشته شد؟!

- نمیخوام درموردش صحبت کنم! بهتر بگم دیگه نمیخوام بهش فکر کنم!

- دوستش داشتی؟!

- خودت چی فکر میکنی؟!

- خیلی دوستش داشتی!

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت: موضوع چیز دیگه ای بود نرسا...

- چی؟!

- من میخوام از اینجا برم؛ به مدت دو سال!

- دو سال؟! واسه چه کاری؟!

- رییس بهم یه ماموریت داده! و شایدم بیشتر از دو سال طول بکشه! میخواستم تو رو هم با خودم ببرم!

- منو؟!

- آره! نه که فکر کنی ازت خیلی خوشم میاد! به خاطر اینکه رییس پیشنهاد داد تا تو رو هم با خودم ببرم!

- نمیدونم والا! حالا کی میری؟!

- یه هفته دیگه! تو یه هفته وقت داری تصمیم بگیری که با من میای یا نه!

نه؛ من نباید بذارم که آردا بره! اگه اون بره، ممکنه توی ماموریتش کشته بشه یا اتفاق بدی واسش بیفته! باید یه

کاری بکنم تا هفته ی دیگه همه رو از اینجا بیرون ببرم!

- باشه فکرامو میکنم و بهت میگم!

- میشه بریم؟! من یه سری کار دارم!

- باشه!

درد بدنم کمتر شده بود؛ اما کامل از بین نرفته بود؛ آردا زیر کتفم رو گرفت و بلندم کرد.

-خوبی؟! دکتر نگفت که بری پیشش؟!

-چرا گفت...

-خب بیا بیرمت پیشش!

هنوز چند قدم برنداشته بودیم که جسمی خونین روی من افتاد و به زمین افتادم....

حس بدی داشتم؛ چشمامو باز کردم و به اطرافم نگاهی انداختم؛ آردا با قدم های بلند و محکم که زمین رو به لرزه درمیآورد، به سمتم میومد؛ جز اینم ازش انتظار نداشتم! فقط میخواستم بدونم چه کسی اینکارو باهام کرده اونوقت...

آردا جنازه رو از روم بلند کرد؛ دستشو به طرفم دراز کرد تا پا بشم؛ توی چهره و چشمای سردش نگرانی موج میزد.

-خوبی؟ چیزیت که نشد؟

-نه من خوبم ممنون که کمکم کردی!

-وظیفه م رو انجام دادم!

-من میرم پیش دکتر تو اگه کاری داری میتونی نیای...

-نه تو هیچ جا نمیری!

-ببخشید؟

-باید قضیه این جنازه مشخص بشه! ببخشید ولی باید این موضوع روشن بشه!

-اما دکتر گفت که برم پیشش!

با صدایی که منو سر جام میخکوب کرد، گفت: همین که من گفتم! فهمیدی؟! تو باهام میای... باید به رییس این موضوع رو گزارش کنم!

مجبور شدم با آردا برم پیش رییس؛ توی اتاق رییس سکوت عجیبی حکم فرما شده بود و همه سکوت کرده بودن.

صدای نسبتاً خشن رییس سکوت رو شکست؛

-خب نگفتی آردا! چی شده دقیقاً؟

-راستش من و نرسا داشتیم حرف میزدیم؛ وقتیکه من اومدم نرسا رو پیش دکتر ببرم، جنازه ای روی نرسا افتاد!

-هویت جنازه مشخص نیس؟

-نه ولی بزودی دکتر بهمون میگه!

-هرکی که اینکارو انجام داده میخوایسته نرسا رو بترسونه! ولی مجازاتش سرجاشه! من به همه سه روز وقت میدم که این ماحرا تموم بشه و مشخص بشه که کار چه کسی بوده! چند نفر رو برای اینکار انتخاب میکنم! ولی خواستون باشه که دست از پا خطا نکنید که عواقب خیلی بدی داره! بدتر از بد! خیلی خوب! میتونین برید سر کارتون!

وسط حرفش پریدم و گفتم: رییس با عرض معذرت یه خواهش ازتون داشتم!

-بله بگو میشنونم خواهشتو!

-اگه امکان داره ماهان رو آزاد کنین! اون تقاص کارشو پس داده! یعنی منظورم اینه که من بخشیدمش! اگه شما هم بخشیده باشینش...

-مهم تو بودی دختر! نه من! باشه! دستور میدم همین الان آزادش کنن!

-خیلی ممنونم!

لبخندی زدم؛ خیلی خوشحال بودم که یه قدم دیگه به خروج از این ندامتگاه اجباری نزدیک شده بودم!

نگارو دیدم که با نورهان به سمتم اومدن و گفتن: میشه همراهمون بیای؟

-باشه!

از آردا اجازه گرفتم و همراه نگار و نورهان رفتم؛ اونقدر خوشحال بودم که غیرقابل وصف بود!

تا پامو گذاشتم توی اتاق، نگار و نورهان سوالاشون شروع شد:

-کی میزیم؟!

-کی میریم؟! صبر داشته باشین! ماهان هم از اون افکار مزخرفش دست کشیده! فقط مونده آردا... که راضی

کردنش و قانع کردنش خیلی سخته!

-کمکی از دستمون برمیاد؟

-نمیدونم! باور کنید نمیدونم! باید ببینیم چی پیش میاد! تازه اون داره میره!

-کجا داره میره؟

-نمیدونم رییس بهش ماموریت داره تا یه هفته ی دیگه میره!

-پس باید عجله کنیم!

\*\*\*\*

این دختره نرسا چرا اینجوری حرف میزنه؟ چرا اینجوری رفتار میکنه؟! چرا توی نگاهش در عوض سردی و بی روحی، محبت و علاقه موج میزنه؟

از فکر کردن بهش خسته شدم؛ در کتابخونه رو قفل کردم و پیش دکتر رفتم؛ دکتری که رفتارش یه جورایی شبیه نگار بود.

-خب دکتر! چه خبر؟! اینجا بهت خوش میگذره؟

-خوش؟ مگه خوشم میتونه باشه؟ ببین این جنازه خیلی کثیف بود! میتونم حدش بزnm خیلی وقته مرده ولی یکی منحدش کرده و طی روزای اخیر کثیفش کرده! اونجاست میتونی ببینیش!

به جنازه خیره شده بودم؛ اصلاً باورم نمیشد!

-آردا اونی که جنازه رو طرف نرسا پرت کرده میخواستته وحشت رو توی دلش بندازه!

-شک دارم! اون میخواستته منو آزار بده!

-واضح تر حرف بزnm!

-اون... اون آیریس منه!!!.....

\*\*\*

نرسا

سوالاتی نورهان و نگار تموم شده بود لباسمو خسته عوض کردم و از اتاق امدم بیرون سرم پایین بود که محکم خوردم به یکی داشتیم از عقب می افتادم که دستای یکی دور کمرم حلقه شد تقریباً رو هوا بودم سرم رو اوردم

بالا

\_آریا!!

کمکم کرد صاف و ایسم

آریا: تو... حالت خوبه؟

\_من خوبم ولی تو... خوبی؟

آریا: ممنون

واروم از کنارم رد شد سریع دستشو گرفتم

\_هی... میخوای یه قدمی باهم بزnm؟

کنجکاو نگام کرد دستشو کشیدم و یواشکی از در پشتی عمارت زدم بیرون

آریا:هی...صبر کن کجا میری؟

بی توجه به حرفش میکشیدمش دنبال خودم

آریا:نرسا...داری میری سمت جنگل...نرسا!!!!

\_ فقط بدو...سریع بدو

....

خسته کنار رودخونه رویه سنگ نشست نفس نفس میزد منم همینطور ولی وایساده بودم دستامو بردم بالا ویه

نفس عمیق کشیدم ولبخند زدم

آریا:تو واقعا روانی هستی...چرا تا اینجا دویدی؟ میتونستی راه بیایی اصلا ورود به جنگل ممنوعه...فقط کافیه بو

ببرن ما امیدیم سمت...

دستمو گذاستم رو دهنش

\_ تا حالا فکر کردی چرا اینجا آمدن ممنوعه؟

آریا:نه خب...ولی حتما یه چیزی بوده که اینجا بودن ممنوع شده

\_ البته یه چیزی اینجاست...من میدونم چیه

با تعجب بهم نگاه میکرد

آریا:تو میدونی؟

\_ هوم

آریا:خب؟اون چیه؟

\_ بیا تا بهت بگم

از رو سنگ بلند شد آمد نزدیک منم اروم رفتم پشتش ومحکم هلش دادم سمت رودخونه افتاد تو اب خیس

خیس شده بود وایساد ولی اب تا بالای زانوش بود

آریا:روانی این چه کاری بود؟

بلند بلند بهش میخندیدم خواست بیاد بیرون که دوباره هلش دادم یکدفعه دستمو کشید ومنم انداخت تو بلند

شدم شروع کردم به اب ریختن روش اونم اخمش الان تبدیل به خنده شده بود دوتامون رو همدیگه اب می

پاشیدیم بعد کلی اذیت اخرش قبول کردیم که برنده ای در کار نیست دوتامون امیدیم بیرون آریا همونجا رو

چمنا افتاد منم کنارش نشستم افتاب دقیقا رومون افتاده بود

\_ تو هم دیدیش؟

نگاه با تعجبش رو روی خودم حس کردم ولی برنگشتم سمتش

آریا: چیو؟

\_ همون چیزی که بخاطرش اینجا امدن ممنوعه...

آریا: نه

\_ خیل خب... بهم بگو... بزرگترین تفریحت تاحالا تو عمرت چی بوده

آریا: خب... نمیدونم... فکر کنم نقاشی... شاید

\_ که اینطور...

به بالای سرم نگاه کردم و دوباره یه نفس عمیق کشیدم

\_ براتون متاسفم... برای همتون... شما تمام عمرتون زندگی نکردید...

هیچ حرفی نزد یکم دیگه نشستیم من یه سنگ برداشتم وزدم تو اب با ۵ تا پرش روی سطح اب فرو رفت

آریا: خیلی باحال بود

یه سنگ دادم دستش و بهش یاد دادم چجوری اینکارو بکنه کلی اشتباه میزد و من بهش میخندیدم اخر سر

نتونست وزد دنبالم هوا دیگه تقریبا داشت تاریک میشد که تصمیم گرفتیم برگردیم دوباره یواشکی از در پشتی

عمارت رفتیم تو ایندفعه دوتامون بخاط قانون شکنی شیرینی که کرده بودیم مرموز میخندیدیم تصمیم گرفتیم

دزدکی بریم تو اشپز خونه خدمتکارا نبودن ماهم چند تا سیبو شکلات برداشتیم خواستیم دیگه بریم که چشمم

به سینی پر شیرینی افتاد

آریا: فکرشم نکن اون مال کوروشه

\_ دیگه نیست

سیبا رو دادم بغل آریا و سینی بزرگو برداشتم بوی شیرینی هایی که روش توت فرنگی بود و عسل مستم کرده

بود خواستیم بریم از اشپزخونه بیرون که صدایی قدمای خدمتکارا امد دوتامون هل کرده بودیم دوباره از در پشتی

زدیم بیرون بازم میخندیدیم انگار آریا از این قانون شکنی های خوشمزه بدش نیومده بود... و من خیلی خوشحال

بودم که بازم یکی دیگه از نقشه هام داشت جواب میداد...

آریا: بیا یه در دیگه بلام

از دری که توی قسمت شرقی عمارت بود رفتیم داخل تو یکی از راهروهای پایین بودیم سریع دویدیم رفتیم  
سمت اتاق من پریدیم داخل نگار با تعجب بهمون نگاه میکرد وما مرموز میخندیدیم  
نگار: چه بلایی سرتون امد  
\_بلای خوشمزه

اول پریدم رو تخت و تو قسمت دهنه کولر شنود رو که قبلا پیداش کرده بودم کندم واز پنجره انداختم بیرون  
آریا با لذت شیرین کارمون رو برای نگار تعریف میکرد در اتاق زده شد همه ساکت وبا وحشت نگاه در میکردن  
که صدای نورهان از پشت در امد  
نورهان: نگار؟ نرسا؟ هستید میتونم پیام داخل

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

پریدم درو براش باز کردم امد تو درو سریع بستم وقفل کردم نورهان هم مثل نگار تعجب کرد اولش ولی بعد  
که فهمید چی شده کلی خندید  
نورهان: خوشبحالتون... حتما خیلی خوش گذشت  
\_دفعه بعد همه باهم میریم  
آریا: دفعه بعد؟... دیوونه شدی نرسا؟  
\_نگو که دلت نمیخواه بازم این حس هارو تجربه کنی  
آریا: خب... چرا ولی...  
\_بی ولی واما واگر... ما بازم میریم تفریح

\*\*\*

-آیریس تو؟ کیه؟ دوست دخترت؟!  
-دوست دخترم؟ یه بار دیگه این حرفو بزنی خفته ت میکنم دکتر قلبی! فهمیدی؟!  
-خیلی خوب آرام باش! شوخی کردم معذرت میخوام!  
-من با تو شوخی ندارم!  
-باشه باشه آرام تر! الان سخته میکنی!



اشکام توی چشمام جمع شد ولی پایین نیومد؛ مشتمو گره کردم و روی میز کوبیدم؛ دلم واسه آیریسم تنگ شده بود...

-اون موقعی که آیریس رو از دست دادم، سکتته کردم، مردم! فقط یه مرده ی متحرکم میفهمی؟

-میخوای تعریف کنی که آیریس کی بود؟

-میگم... از اولش میگم... روزی که وارد اینجا شدم، یه نوجوون ۱۴-۱۵ ساله بودم که از زندگی هیچی نمیدونست؛ منو از پرورشگاه آوردن اینجا؛ پدر و مادرم منو به یه سری دلایل که یکی از دلیل های اصلیش، "طلاق" بود، منو از بچگی گذاشتن پرورشگاه؛ از کودکی و نوجوونیم هیچی نفهمیدم... هیچی... یعنی بیهوده زندگی کردم...

-خب؟

-خب به جمالت دکتر جان! موقعی که وارد اینجا شدم، حس کردم زندگیم قراره عوض بشه... روزایی رو یادمه که رییس باهام مثل پسرش رفتار میکرد؛ من تقریباً قدیمی ترین عضو اینجام! بقیه هم همون سال یا سال های بعد اومدن... رییس بهم همه چی یاد داد؛ جنگیدن، سواد... من همه چیم رو تقریباً مدیون اونم...

-حاشیه نرو! از آیریس بگو!

-آیریس... هیچوقت یادم نمیره... دوسال از اومدنم به اینجا میگذشت... یه روز که داشتم توی اون جنگل ممنوعه قدم میزدم، فریاد دختری رو از توی سیاهچال زیرزمین شنیدم؛ بی درنگ به سیاهچال رفتم؛ دختری که زیباییش آدم رو برای ثانیه ها که هیچ، برای ساعت ها و روزها چشم ها رو به خودش خیره کرد.

منم رییس بازی در آوردم و از شکنجه گر ها پرسیدم: این دختر کیه؟ جواب دادن تازه آوردیمش... قراره رییس اعدامش کنه... منم تصمیم گرفتم نجاتش بدم؛ سرتو درد نیارم؛ اون شب موقع شام جلوی همه از رییس خواستم اونو ببخشه و یکی از خودمون بشه؛ خودمم قبول کردم که همه چیو بهش یاد بدم.

-خب؟

-اینقدر خب خب نکن! بذاز حرفمو تموم کنم؛ من موقعی عاشقش شدم که میخواستم بهش همه چیو یاد بدم... اون به ظاهر همه ی وظایفشو اجرا میکرد؛ اما در باطن خدا رو عبادت میکرد؛ هر روز! اون باعث شد به خودم پیام و بفهمم کی منو آفریده! کی بهم جسم و روحو بخشیده! چندبار به جونش سو قصد شد؛ من نمیدونستم کار کی میتونه باشه اما هر دفعه نجاتش دادم؛ یه دوباریم آریا جونش رو نجات داد... اونو مثل برادر خودش

میدونست. همه چی تا ۴ سال پیش خیلی خوب بود؛ خوب که نه! یعنی اونقدر بد نبود! من هرروز به بندگی خدا نزدیک تر میشدم؛ جوری که اسم خدا رو میشنیدیم؛ آرامش خاصی پیدا میکردم؛ ولی....

-ولی چی؟! انگو حال نداری آردا! جای حساسش رسیدی میخوای ول کنی لامصب؟

-تا اینکه یه روز آیریس رو دیدم که روی پشت بوم ایستاده.... آهان یه چیزی یادم رفت... قرار گذاشته بودیم که ماه دیگه نامزد کنیم.... ولی نشد... نشد که بشه؛ نشد که منم خوشبخت بشم! دویدم به سمت پشت بوم؛ وقتی رسیدم، قیافش پریشون بود. به سمتم برگشت و گفت: یکی گفت اینجا کارم داری... منم که از همه چی بی خبر بودم فقط سرمو تکون دادم... تا خواستم باهاش حرف بزنم، آدم شنل پوشی به سمتش اومد و هلش داد به سمت پایین و بعد فرار کرد؛ واکنشم خیلی دیر خودشو نشون داد؛ آیریس به پایین سقوط کرد..

-پس چرا میگی جنازه ش هیچوقت پیدا نشد؟

-میگم! اون موقع همه توی شک مرگ ناگهانی آیریس بودن؛ منم هم ناراحت و هم عصبانی بودم؛ از پله ها پایین اومدم تا ببینم آیریس زنده ست؛ هضم مرگش واسم سخت بود؛ اما وقتی اومدم پایین، خبری از آیریس نبود....

-خیلی دوستش داشتی نه؟

-واسش می مردم!

-کسی اینجا هست که اینقدر دوستش داشته باشی؟

-نه.... من دیگه دوستی ندارم... چون... چون جنازه ها تنها دوستشون قبرشونه و جهنم!!!!.....

نمیتونستم از آیریس دل بکنم؛ حتی از جسم بی جونش؛ اون هنوزم بوی محبت و عشق میداد؛ دستی روی موهای سالمش کشیدم؛ انگار همین چند دقیقه پیش کشسته بود. بغض توی گلو مو قورت دادم و به دکتر گفتم: جنازه ی آیریس رو بذار توی سرد خونه؛ تا تکلیف مشخص بشه؛ من باید بفهمم کی اون شوخیو باهام کرده؛ من اصلاً جنبه ی این شوخیارو ندارم؛ باید بفهمم قاتل آیریس کی بوده!

-خیلی سخته پسر! بعد چندسال چجوری میخوای قاتلش رو پیدا کنی؟ شاید تا الان کشته شده باشه!

-کشته نشده! شک ندارم! اون هنوزم توی همین عمارت داره پرسه میزنه! سراغ بقیه هم میره! تک تکشون رو میشکه و بعد میادش سراغ من! خیلی خوب.... من باید برم دکتر.... بعداً بهت سر میزنم!

-باشه آقای عاشق!

-عاشق؟ هه... من عاشق نیستم؛ بودم!

اینو گفتم و از توی اتاق کار بزرگ دکتر که توی زیر زمین قرار داشت، خارج شدم؛ از پله ها بالا رفتم؛ هنوز توی خاطرات خاک خورده ام با آیریس بودم که چشمم به نرسا و آریا افتاد؛ داشتن میرفتن سمت جنگل ممنوعه! آگه رییس بفهمه دخلشون رو میاره!

در حالی که به سمتشون میدویدم، داد زدم: نرسا... آریا... بایستید! کجا میرید شماها؟  
چند ثانیه طول کشید تا بهشون برسیم؛ مشغول بگو بخند بودند که صحبتشون رو قطع کردم:  
- آریا!

- جانم؟

- تو دیگه چرا؟

- من دیگه چرا چی؟ داشتیم میرفتیم جنگل دیگه... تو هم آگه خواستی بیا؛ خیلی خوش گذشت دفعه ی پیش!

- دفعه ی پیش؟! اینا همش زیر سر توه نرسا! به رییس گزارش نمیکنم به شرط اینکه برگردین!

- برگردیم؟ آردا یه بار پایه باش دیگه! تو هم بیا بریم؛ قول میدم بهش خوش بگذره.

- نمیخوام! آریا! بهش بگو برگرده!

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم: مگه نمیدونین رییس منو مقصر میدونه؟ آگه کسی به رییس بگه که داشتن به سمت جنگل ممنوعه میرفتین...

داشتم برایشون توضیح میدادم که یه لحظه نرسا و آریا هرکدوم چند قدم عقب رفتند.

با تعجب گفتم: چی شده؟ از من ترسیدین؟ همین الان برگردین که کلی کار داریم!

نرسا در حالی که چهره اش قرمز شده بود، به پشت سرم اشاره کرد و گفت: آردا... پشت... پشت سرت!

بدون اینکه برگردم سرمو به عقب برگردوندم؛ چند نفر ناشناس به ما زل زده بودند؛ با دیدن اسلحه ای که

دستشون بود، حس خوبی بهم دست نداد؛ اونا برای کشتن اومده بودند!

آروم آروم به سمت عقب رفتم تا به آریا و نرسا رسیدم؛ آریا سعی کرد خودشو کنترل کنه اما نرسا

نتونست؛ میتونستم لرزش تنش رو حس کنم؛ توی چشمش ترس موج میزد.

به آرومی گفتم: نرسا... آروم باش! آریا!

- بله؟

- وقتی که گفتم میدوین؛ به پشت سرتونم نگاه نمیکنین! خودتون رو برسونین به ماهان! اون بلده با اینا چجوری

رفتار کنه!

-تو چی آردا؟

-من طوریم همیشه!

-نه تو هم باید بیای!

-همیشه نرسا! من باید از تو محافظت کنم!

-اما...

-اما نداره نرسا! با آریا برو! من زنده برمیگردم! ماهان رو خبر کنین!

چشمام رو به طرفشون دوختم؛ اسلحه ها آماده بودند؛ آماده برای شلیک.

نفسم رو توی سینه حبس کردم؛ من نباید میذاشتم آریا و نرسا آسیب ببینن! من نباید اونا رو تنها میذاشتم! اگه

اتفاقی واسه نرسا بیفته خودمو نمی بخشم!

آخرین باری که مبارزه کرده بودم، ۵ سال پیش بود؛ بهتر بگم؛ دو سال قبل از مرگ آیریس؛ انگار یه بازه ی زمانی

توی زندگیم داشت دوباره تکرار میشد؛ تکرار نجات دادن کسی که منو یاد آیریس مینداخت.

با "بدوید" ی که گفتم، نرسا و آریا پا به فرار گذاشتند؛ چند قدمی به جلو برداشتم؛ صدای ساییده شدن صدای

کفش نسبتاً کهنه م با شن روی زمین، به گوش رسید.

نگاهی غضبناک به آدمای ناشناس کردم؛ صدامو توی گلو انداختم و گفتم: بیاین جلو لعنتی ها! من از شما

نمیترسم!

زرنگ تر از این حرفا بودن؛ تقسیم شدن و سه نفرشون دنبال آریا و نرسا رفتن؛ من موندم و اون شش نفر بقیه!

یکی شون با مشت به سمتم حمله ور شد ولی مشتش رو گرفتم و فشارش دادم؛ اونقدر که دستش رو توی یه

ثانیه خم کردم و صدای شکستن استخوان دستش بهم حس خوبی داد؛ اونقدر درد داشت که بلافاصله روی زمین

افتاد و از درد به خودش پیچید.

لبخندی شیطانی زدم و گفتم: چی شد ترسیدین؟

با فرو رفتن شمشیر تیزی توی بازوم، به خودم اومدم؛ قطرات خون تی شرت سفید رنگمو قرمز کرد؛ به اندازه ی

کافی زخم دیده بودم این شمشیر که دیگه واسم چیزی نبود!

با دستم سعی کردم شمشیر رو در بیارم؛ دستم با شمشیر برید اما بالاخره در اوردمش؛ مرد رو با لگد به زمین

پرتش کردم؛ اون دور و اطراف چند تا جعبه بودند؛ بهترین جا برای مخفی شدن.

روی زمین غلطی زدم؛ خودم رو به جعبه ها رسوندم؛ صدای نفس زدن خودمو میتونستم بشونم؛ دستم رو روی زخم بازوم گذاشتم تا خون کمتری ازم بره؛ چند تا گلوله به جعبه ها خوردند؛ اما این صدا توجهم رو جلب نکرد؛ بلکه صدای فریادی بود که از سمت آریا و نرسا شنیدم؛ نمیدونم فریاد متعلق به چه کسی بود ولی باید یه کاری میکردم! اگه ماهان نیاد دخلمون اومده!

صدای کوبیده شدن چکش رو روی شی فلزی شنیدم؛ به دور و اطرافم نگاه کردم؛ صدا از توی اتاقک کوچکی بود که حدود ۳۰۰ متر ازم فاصله داشت؛ قردی ازش بیرون اومد؛ اون ماهان بود!....

توی تلاطم افکارم عرق شده بودم؛ برگشتم به قبل؛ به زمانی که آیریس زنده بود؛ به زمانی که یه زمان قلبی واسه تپیدن داشتم؛ ولی الان سنگی جاش رو گرفته!

\*\*\*\*\*

-آردا..آردا کمکم کن!

سراسیمه پس از کشتن یه نفر و کوبیدنش به دیوار، به سمت کسایی رفتم که آیریس رو داشتن می بردن؛ می بردن که بکشنش!

چشمای پر اشک آیریس بهم زل زده بودند؛ بهم التماس میکردن که نجاتش بدم؛ اما من تنها بودم؛ ولی اونا ده نفرم بیشتر بودن.

حتی به پشت سرم نگاه نکردم؛ تیزی چاقو رو توی پوستم حس کردم؛ برگشتم؛ تمام بدنم مثل کوره داغ شده بود؛ مشتامو گره کردم و با مشت به استقبالشون رفتم؛ از خجالتشون که دراومدم، بدون توجه به خون ریزی کتفم، قدم هامو به سمت آیریس برداشتم؛ دوباره صداش توی گوشم پیچید؛

- آردا.... نذار منو بکشن!

اسلحه ای روی زمین افتاده بود؛ خم شدم تا اسلحه رو به دست بگیرم ولی از پشت به زمین افتادم؛ ضربات مشت به صورتم وارد میشد؛ خون جاری شده از بینیم وارد دهنم شده بود؛ اهمیتی ندادم؛ در حالی که یه نشونه گیری نصفه نیمه دقیق کرده بودم، شلیک کردم؛ گلوله به وسط پیشونیش خورده بود!

بدون درنگ بلند شدم و شروع کردم به شلیک کردن؛ وقتی همه شون رو کشتم، آیریس روی زمین افتاد؛ از درد به خودش می پیچید.

اسلحه رو به گوشه ی پرت کردم و به سمتش رفتم.

-آیریس... آیریس تو حالت خوبه؟

-آردا...آردا

با حالتی خاص گفتم:جانم...جانم من اینجام...دخلم اونا رو آوردم؛دیگه در امانی!  
با لبخند کم رنگش بهم چسبید؛با صدای خفه ای گفت:آردا...من زخمی شدم! و زخم عمیقی که کمی پایین تر  
از پهلوش بود، اشاره کرد.  
بلندش کردم و به سمت اتاق دکتر راه افتادم.

\*\*\*

چه شب بدی بود!و چه شب خوبی!بدیش برای این بود که آیریش زخمی شده بود و خوبیش این بود که تونستم  
نجاتش بدم و بفهمه که چه قدر میخوامش!  
صدای گلوله ها توی گوشم بود؛به سمت ماهان دویدم؛دعا میکردم تیرهاشون تموم شده باشه ولی نه؛تموم نشده  
بود!

نزدیک ماهان بودم که گلوله ای به پام برخورد کرد؛بعد از شنیدن صدای پاشیده شدن خون روی زمین،افتادم.  
ماهان که منو دیده بود،به سمتم اومد و با تعجب گفت:چی شده آردا؟  
-کمکمون کن پسر! و به پشت سر و جلوم اشاره کردم.  
-باشه...الان دخلشونو میارم...

و ناپدید شد؛یعنی جایی رفت که من نمی دیدمش....خودمو کشون کشون به پشت جایی که ماهان ایستاده  
بود،رسوندم.

داختم به نرسا و آریا فکر میکردم که صدایی باعث شد کنجکاو بشم؛صدا از سمت آریا و نرسا میاد؛ولی اونا که  
نیستن!؟

ماهان رو دیدم؛لبخند شیطانی به لب سوار یه موتور خیلی بزرگ شده بود؛شمشیر خودش رو که "درنده"  
اسمش بود بیرون آورد و گفت:میتونیم شروع کنیم؟....

\*\*\*

نرسا

اوضاع بهم ریخته بودم خودم که حسابی گیج بودم نباید اینطور میشد آریا دست منو گرفته بود و میدوید یه چند  
تاشون دنبال ما بودن نمیتوستم حتی برگردم و ببینمشون  
\_باید از عمارت بزنیم بیرون

آریا: بد فکری نیست

سریع رفتیم سمت در اصلی عمارت آریا امتحانش کرد ولی قفل بود

آریا: لعنتی دوباره شروع کردیم به دویدن

\_ باید بریم پیش نگار ونورهان ممکنه تو خطر باشن

آریا: ممکنه با رفتنمون پیششون تو خطر بندازیمشون

\_ باید از عمارت بریم... حالا!!!!

انگار داشتیم دور خودمون میچرخیدیم

آریا: جدا میشیم

\_ چی نه..نه

آریا: فکر بهتری داری؟

\_ نه... باش

دیگه حتی نفسم برای دویدن بالا نمی امدی سریع پیچیدم تو یکی از راهرو ها ولی آریا مسقیم رفت نمیدونستم باید کجا برم مدام پشت سرم رو نگاه میکردم تو راهرو دراز کلی دربود شانسی یکیشو باز کردم ورفت داخل و قفل در رو زدم و برگشتم که برم جلوم پله بود ندیدم واسه همین از پله ها افتادم پایین زانوم خیلی درد گرفت دستمو رو دهنم فشار میدادم که جیغ نزنم اشکم در امده بود همون موقع صدایی دویدن از بالای پله وپشته دری که امدم داخل شنیدم به سختی وایسادم کنارم یه در دیگه بود اروم بازش کردم ورفتم داخل تاریک بود چراغو زدم ولی کاش نمیزدم دوباره دستم رو گرفتم جلو دهنم که بالا نیارم کلی جنازه توی پلاستیکای بزرگ از سقف اویزون بود بوی گندی اونجا رو برداشته بود اروم شروع کردم بین جنازه ها حرکت کردن یه موش از زیر پام رد شد یکم پریدم بالا وخوردم به یکی از پلاستیکه ولی زود ازش فاصله گرفتم

\_ اوف کوروش اگه بتونم خودم میکشمت

ته اتاق یه در دیگه بود رفتم سمت در کنار در یه میله فلزی بزرگ بود مثل اهرم یکم سرش خم بود برش داشتم

\_ امیدوارم لازم نباشه ازت استفاده کنم

همون موقع صدای جیغ به گوشم رسید صدا خیلی آشنا بود سریع در رو باز کردم و واردش شدم

\*\*\*

آردا:

اونقدر محو مبارزه ی جنجالی ماهان بودم که متوجه نشدم نرسا و آریا غیبتون زده! یه نگاهی به زخمم انداختم؛ خوب به نظر نمی رسید. با قدم های نیمه جون به سمت ماهان رفتم؛ اون از حد گذشته بود؛ چرا ماهان اینجوری شده بود؟ همه ش زیر لب یه کلمه ای رو مرتب تکرار میکرد.

با دستم به شونه ش زدم که به خودش اومد؛ با یه لبخند شیطانی گفت: چیه آردا؟ نمی بینی تازه گرم شدم؟ اینا بدجور تنشون میخواره واسه کتک!

بهش توپیدم: موضوع مهمی پیش اومده! نرسا و آریا نیستن؟

با تعجب بهم نگاه کرد، از موتور شیکش پیاده شد و گفت: نیستن؟ شاید فرار کردن! بیا بریم توی تالار رو بگردیم! حرفش منطقی بود؛ به سمت جلو هلش دادم؛ حالا کی میخواد تالار به اون بزرگی رو بگرده؟

-به نورهان و اون دختره که دوس نرسا بود اسمش چی بود؟

-منظورت نگاره؟ چند روزیه که اصلا ندیدمش!

-نورهان تنها کسیه که میتونه کمکمون کنه!

پوفی کردم و گفتم: خیلی خوب! من میرم اتاق نرسا، تو هم برو اتاق آریا!

اخمی کرد و با طعنه گفت: چرا تو میری اتاق نرسا؟

-واسه اینکه رییس منو موظف کرده که از اون محافظت کنم؛ نه تو جناب ماهان خان! یه لحظه صبر کن

بینم! من شنیدم داشتی موقع مبارزه با اون مشکی پوشا چیزی زیر لب میگفتی!

در حالی که به سمت اتاق آریا میرفت، صداش به گوشم رسید: داشتیم با خدای خودم حرف میزدیم! به رییس لوم

بدی خودت میدونی! بهتره به خودت بیای آردا! خیلی وقته با اون بالاسری گپ نزدی رفیق!

گپ بزنم؟ با کدوم خدا؟ خدایی که آیریس منو، عشق منو، نفس منو، کسی که با نفس هاش نفس میکشیدم رو ازم

گرفت؟ اونم درست قبل از ازدواجمون؟ قبل از ازدواج با کسی که به ناحق کشته شد و حتی نتونستم انتقامش رو

بگیرم؟ قاتلش رو پیدا کنم و همه چیزی که براش مونده ازش بگیرم؟ آره خدا! من یه مدتی باهات گپ

نزدیم؛ خدایی که من میشناختمش، کاراش بی علت و معلول نبودن! چرا آیریس رو ازم گرفتی؟

اشک توی چشمام حلقه بست؛ دستم رو مشت کردم و به سمت اتاق نرسا قدم برداشتم؛ خدایا! تا وقتی که قاتل

آیریس پیدا نشه من همینم! یه بنده ای با قلب سنگی و خنثی بودن نسبت به همه چیز!!!

\*\*\*\*



نرسا:

در حالی که دستام می لرزید، دست گیره رو خم کردم و وارد اتاق شدم؛ نگار! نگار بیچاره ی من!  
زانوهایش رو بغل گرفته بود و اشک می ریخت؛ اینقدر گریه کرده بود که زیر چشماش گود رفته بودند؛ وقتی متوجه حضورم شد، بی درنگ بلند شد و منو در آغوش خودش کشید.  
-نرسا..

-جانم نگاری؟ چی شده؟ تو چرا اینجایی؟

-من فکر میکنم بچه م افتاده! دیگه حسش نمیکنم!

بازوهایش رو محکم گرفتم و گفتم: عه! حست بیجا میکنه! من داشتم از مرگ فرار میکردم؛ با مرگ یه قدم فاصله داشتم! آریا داشت منو نجات میداد که گمش کردم!  
-الان خوبی؟

لبخندی تحویلش دادم و گفتم: آره! تو چرا اینجایی؟

-یه فرد ناشناس منو آورد اینجا؛ صورتش پوشیده بود و نفهمیدم کیه! میشه منو از اینجا ببری؟  
دستشو گرفتم و گفتم: با کمال میل! بریم!

هنوز چند قدم دور نشده بودیم که سایه ی ترسناکی رو دیوار مقابل افتاد؛ نگار از ترس بهم چسبیده بود؛ آب دهانم رو قورت دادم و چشمام رو بستم؛ انتظار برای هر اتفاق بدی توی ذهنم رژه میرفت و من سعی کردم خودمو آرام کنم... آرامم...

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم: کی اونجاست؟

نگار که بهم چسبیده بود، در گوشم زمزمه کرد: اونا اومدن تا منو بکشن!

خواستم جوابشو بدم که سرجام میخکوب شدم؛ "کی میتونه تو رو بکشه نگار جون؟"

نگار جون؟ شاید خیلی به ذهنم فشار نیاوردم که فهمیدم کسی جز نورهان این لفظ رو به کار نبرده؛ اما هنوز هم ته دلم ترسیده بودم.

سایه قدم هاشو به سمتون برداشت؛ عرق سردی که تا چند دقیقه پیش روی پیشونیم نشسته بود، انگار با دیدن نورهان ناپدید شد؛ نفسم رو بیرون دادم و با لبخند گفتم: نورهان تویی؟

نورهان موهایشو مرتب کرده بود؛ دستبند آبی رنگی با اسم عجیب و غریبی دستش بود و ...

با دیدن هفت تیری قدیمی، دلم هری ریخت؛ اون میخواست منو بکشه؛ اون یکی از کسایی بود که به ما حمله ور شده بودند و میخواستند دلمون رو بیارن.

نمیتونستم ببینم که اون نگار رو میکشه؛ نگار و بچه ی بیگناهی که توی شکمشه؛ رو به نورهان کردم و گفتم: منو بکش ولی به اونا آسیب نرسون!

نورهان با چشمای گرد شده ش بهم خیره شد و گفت: چی؟ تو رو بکشم؟ واسه چی؟  
خودمو به زمین انداختم و روی زمین زانو زدم؛ دستمو مشت کردم تا اشکایی که باید جاری میشدن رو پشت سد چشمام ذخیره شون کنم؛ نمیخواستم نشون بدم که ضعیفم.

نورهان به سمتم اومد که کف دستمو جلوش گرفتم و گفتم: خودت رو به اون راه نزن نورهان؛ من میدونم که میخوای ما رو بکشی؛ اول منو بکش...

-چیکار میکنی نرسا؟ بلند شو... نورهان که از خودمونه!

-دیگه نیس؛ اسلحه رو ندیدی توی دستش؟

نگار با دیدن اسلحه، چند قدم به عقب رفت و با صدای غمگینی گفت: وای نه!

نورهان قهقهه ای زد و گفت: این هفت تیرو میگی؟ این فقط برای دفاع از خودمه؛ در ضمن من به شما قول دادم؛ شما دوستای منین نه دشمن!

با حرفای نورهان، سرمو پایین انداختم و در حالی که بلند میشدم، گفتم: متاسفم نورهان؛ نباید بهت شک میکردم.

نگار هم که کمی آروم شده بود، با خنده پرسید: تو اینجا چیکار میکنی؟

-صدای شما رو شنیدم؛ اومدم تا کمکتون کنم!

نگار با لبخند گفت: مرسی حس شنوایی! حالا میشه از اینجا بریم بیرون؟

-البته! و با دست به سمت راستش اشاره کرد.

طولی نکشید که خودمو وسط تالار دیدم؛ دقیقاً پایین پله هایی که به اتاق من و نگار ختم میشد؛ در حالی که از نورهان تشکر میکردم گفتم: تو این راهرو از کجا بلدی؟

-من اینجا زندگی کردم!

گرم صحبت با نورهان بودیم که صدای افرادی از جمله رییس به گوش رسید: همه جمع بشید لطفا... سریع...

برگشتیم و به پشت سر نگاهی انداختیم؛ نگار که منو بهت زده نگاه میکرد، لحظه ای به خودش اومد و

گفت: اون... اون کسی که به دست و پاش زنجیر بستن، آریا نیس؟

با صدایی خفه گفتم: متاسفانه اون آریاست...

کلی ادم تو سالن بود اریا زخمی با زنجیر بسته شده بود کوروش وخیلیای دیگه با پوزخند به ما که وسط سالن بودیم نگاه میکرد

کوروش: بازی خوبی بود

\_چی؟

کوروش: واقعا فکر کردی انقدر احمقم که نفهمم تو کسی نبودی که باید به اینجا می امدی؟ نرسا... تو منو یاد آیریس میندازی اونم لحضه اخر خیلی از خداهش کمک خواست... ولی خدایی وجود نداره که به شما کمک کنه ما ۳تا با خشم بهش نگاه میکردیم

\_ حرفای احمقانت رو نگه دار برای خودت کوروش کسایی که اینجا هستن میدونند تو چه دامی براشون پهن کردی؟

شروع کردم به قدم برداشتن به سمت جلو وبه سمت ادمایی که شیطان رو پرستش میکردن واسیر تاریکی ها بودن

\_ اگه اون منو بکشه یا هرکس دیگه ای رو چطور شما به این فکر نمی افتید که شاید یک رو شما رو بکشه؟

کوروش: من بچه های خودم رو نمیکشم

\_ ۱۳ بچه؟ تو اونا رو از خانواده های واقعیشون دور کردی لذت یه زندگی عالی رو ازشون گرفتی که چیکار کنند... ادم بکشند؟ تو از شیطانم پست تری

کوروش: ممنون این لطفت رو میرسونه نرسا... ولی حالا

اروم به سمت آریا قدم برداشت ویه چاقو ضامن دار از تو جیبش در آورد

کوروش: تو که انقدر به خدا باور داری... خب میتونی... دعا کنی که اون به شیطان سپرده نشه

وبا سرعت زیاد چاقو رو زیر گلوی آریا کشید نورهان سریع روشو برگردوند نگارم جیغ بدی در گوشم زد... خودم

فقط با تعجب به صحنه روبه روم خیره شدم آریا با چشماش به من نگاه میکرد... چند لحضه بعد سرش خم شد

سمت پایین یه قطره سمج اشک از چشمام امد پایین نگار که بلند بلند گریه میکرد

\_ لعنت به تو کوروش... لعنت به همتون!!!!

سریع تفنگ نورهان رو از دستش کشیدم بیرون دیوونه شده بودم اجازه داده بودم تا همون نرسای دیوونه که از

مردن نمیترسید برگرده سرجاش تا تفنگ رو گرفتم بالا صدای شلیک گلوله از سمت چپم امد و گرمی عجیبی رو

روی مچ دستم حس کردم لحظه ای بعد تفنگ از دستم افتاد و درد خیلی وحشت ناکی توی مچ دستم پیچید  
افتاد رو زمین و جیغ بلندی زد  
\_اردا...لطفا بیا...

به زمین افتادم و آردا رو صدا کردم؛ اما انگار نمی شنید؛ برای لحظه ای چشمم به جسد آریا افتاد؛ اشک لعنتیم  
سرازیر شد و اینبار نتونستم جلوشو بگیرم؛ بدتر از اون نتونستم جلوی کشته شدن آریا رو بگیرم؛ من...من لعنتی به  
خودم قول داده بودم که همه رو نجات میدم؛ اونم بدون اینکه هیچکس صدمه ای ببینه؛ اما حالا...حالا آریا کشته  
شده بود و من فقط میتونستم یه کلمه رو با تاسف بیانش کنم؛ متاسفم آردا؛ متاسفم!  
گرمی خون رو بیشتر حس میکردم؛ فکر میکنم اونقدر خون از دست داده بودم که داشت پلکهام بسته میشد و  
بیهوش میشدم!

اما نه؛ من نمیتونم؛ نمیتونم از مرگ آریا بگذرم؛ نمیتونم دست روی دست بذارم و به خاطر یه زخم سطحی  
بیهوش بشم؛ میتونم انتقامش رو بگیرم؛ این حداقل کاریه که میتونم بکنم؛ نمیتونم بذارم بقیه هم به سرنوشت آریا  
دچار بشن؛ ولی خودم چی؟ این حس مبهم و لعنتی چی میشه؟ چرا میگن من شبیه آیریسیم؟ مگه آیریس چه  
شکلی بود؟ جذب چه چیزی از آردا شده بود؟

کف دستمو روی زمین گذاشتم و سعی کردم بلند بشم که با سیلی محکمی روی زمین افتادم؛ درد شدیدی توی  
فکم احساس کردم و مزه ی خون بدترش میکرد؛ چشمامو برای لحظه ای بستم و بازشون کردم؛ مردی با لبخند  
شیطانی بالای سرم بود و بهم نگاه میکرد؛ بعد از قهقهه ای در گوشم گفت؛ عجب دختر خوشگلی هستی؛ خیلی  
وقته که منتظر چنین لحظه ای بودم؛ تو مال منی خانومی؛ هم جسمت و هم روحت!

نه؛ این امکان نداشت؛ امکان نداشت بذارم که اون مرد بهم دست بزنه؛ اما من چیکار میتونستم بکنم؟ هر لحظه  
خون بیشتری ازم میرفت؛ سعی کردم ناامیدی رو از خودم دور کنم؛ اما نتونستم؛ حتی نای راه رفتن هم نداشتم؛

با صدای ضعیفی گفتم؛ برو به درک عوضی؛ من نمیذارم همچین کاری باهام بکنی؛ نمیدازم!

خنده ی مرد محو شد و جاشو به اخم داد؛ مرد با عصبانیت چونه م رو توی دستش گرفت و گفت؛ حالا می بینی  
خوشگله؛ تو مال منی!

برای لحظه ای حس کردم که روی گردنم قطرات خون پاشید شده؛ مرد با همون اخم، دستش شل شد، عقب  
عقب رفت و بعد محکم به زمین افتاد.

"شرمنده نرسا! باید میزدم به گلوش! آخه حرف مفت زیاد میزد؛ گنده تر از دهنش!"

ماهان بود که با مخلوطی از لبخند و عصبانیت بهم نگاه میکرد؛ با التماس بهش گفتم: انتقام آریا رو باید بگیری  
ماهان! بیخیال من شو و برو کوروش رو بکش!

ماهان سمت چپش اشاره کرد و گفت: اون عوضی با آردا درگیره! من باید تو رو به بیرون ببرم! بقیه خودشون  
میان!

با ناراحتی گفتم: نه ماهان! قرار ما این نبود! قرار این بود که همه باهم بریم! نه فقط من و تو!  
با اخمی اضافه کرد: فقط تو! من فقط میبرمت بیرون تا بتونی برگردی به خونه ات! پیش خانواده ات! بعدش من  
برمیگردم و به بقیه کمک میکنم!

میتونستم از چهره ش بفهمم که حرفش کاملاً جدیه! در حالی که سعی میکرد بلندم کنه، گفتم: ببین ماهان! من  
بدون شما جایی نمیرم! در ضمن خانواده ی من شماها یین! نه اون پدر و مادری که پولشونو بر خوشحالی  
دخترشون ترجیح میدن! نجات دادن نورهان در اولویته ماهان! اون سنش کمتر از شماهاست! نمیتونه خوب از  
خودش دفاع کنه! من نیام مگه اینکه اونم بیاد!

خودمم میدونستم نورهان یه بهونه بود تا میتونستم کنار او نا بمونم! ولی واقعاً نورهان کجا بود؟ نمیتونستم  
ببینمش!

چشمامو ریز تر کردم تا بتونم بهتر ببینم؛ دیدمش! جلوی نگار ایستاده بود و سعی داشت ازش دفاع کنه!

\*\*\*\*\*

نگار:

هنوز مورد اولین حمله قرار نگرفته بودم که نورهان با اون سنگ و قلابش منو نجات داد؛ فرشته ی کوچولویی  
که جای داداش کوچیکم بود!

در حالی که جلوم ایستاده بود، گفت: نمیذارم کسی بهت آسیب بزنه نگار جون! شک نکن!

هنوز حرفش تموم نشده بود که سیاه پوشی دست نورهان رو گرفت و به زمین کوبیدش؛ از درد به خودش می  
پیچید؛ وای خدای من! نکنه جابیش شکسته باشه؟! آگه شکسته باشه خودمو نمی بخشم!

سیاه پوش که هنوز چهره اش مشخص نبود، به سمتم اومد؛ در حالی که میتونستم چهره ی کثیفش رو  
ببینم، گفتم: سلام نگار! مرگت فرا رسیده! و من اسمم فروزان نیس آگه تو رو نکشم!....

از تو کمرش یه خنجر بیرون آورد تو سالن همه باهم درگیر شده بودن وضعیت خیلی بدی بود من قدم قدم عقب میرفتم واون اروم اروم می امد جلو

\_چرا؟چرا اینکارو میکنی؟

فروزان:تو احمقی؟معلومه که این کار از روی خشم وکینه منه ضعیفا جاشون اینجا نیست  
خنجر رو کامل برد بالا و با شدت آورد پایین منم جیغ کشیدم وچشمامو بستم ولی هیچی حس نکردم چشمامو باز کردم ماهان جلوی من خنجر فروزان رو گرفته بود

ماهان:صحبت از ضعیفا شد...خواستم بهت یادآوری کنم جایگاهت کجاست

فروزان:اوه سگ دخترا خوب برایشون دم تکون بده عوضی

ماهان عصبی شد دست فروزان رو محکم فشار داد وخنجر از دستاش ول شد بعدم با زانوش محکم رد تو صورت فروزان اون افتاد رو زمین منم سریع دویدم سمت نورهان ناله میکرد خواستم از اون درگیری دورش کنم وبکشمش یه کناری که صدای شکستن از بالا سرم امد سرم رو گرفتم بالا سقف داشت ترک میخورد ومن تو شک بودم

نرسا:نگار مواظب باش!!!!

همون موقع یکی خورد بهم باهم پرت شدیم یه طرف دیگه همون موقع یه تیکه بزرگ از سقف افتاد پایین

\*\*\*

نرسا

با اینکه بدنم درد میکرد ولی به موقع به نگار رسیدم با شک داشت به سقف نگاه میکرد پرده های سالن آتیش گرفته بودن جمعیتی که داشتن دعوا میکردن حالا در به در دنبال راه فرار بودن سالن رو صدای جیغ گرفته بود ماهان با دوتا پسر درگیر شده بود نگارم بالای سر نورهان که بیهوش بود نشسته بود وبا وحشت به اطراف نگاه میکرد نگاهم به آردا افتاد...اون با کورش درگیر شده بود وبدجوری زخمی بود ولی کوروش میخندید

منم دستم در میکرد تو عمرم خواب این چنین روزی رو هم نمیدیدم چشمم فقط به آردا بود کوروش امونش نمیداد واونو گرفته بود زیر مشت اخرین مشتش بالاخره کار کرد وآردا افتاد زمین بلند شدم سعی کردم بهشون نزدیک بشم

کوروش:بچه من خودم بزرگت کردم میفهمیییی!!!جسمت روحت همه چیزت متعلق به منه آردا تو سرباز آهنی من هستی نه سگ یه دختر که داره گند میزنه به زندگیت

رفت جلو یقه آردا رو گرفت و بلندش کرد

کورش: ببین خووووب ببین چیکار کردی

بعدم موهای آردا رو گرفت و کشید برد سمت آریا که افتاده بود روی زمین

کورش: دوست بچگیت و حالا تمام خانواده واقییت دارن جلوی چشمتا میمیرن

آردا دست کورش رو گرفته بود که بیشتر از این موهاش کنده نشه

کورش: ناامیدم کردی پسر... ناامید

محکم آردا رو پرت کرد با فشارهای جمعیت توی سالن به در بالاخره در چوبی بزرگ باز شد دیدم که نگار داره

اطرافشو نگاه میکنه جمعیت به سمت در حمله میگردن اون دکتری که آورده بودن آمد نورهان رو انداخت رو

کولش و دست نگار رو کشید برد سمت در ماهان داشت می دوید سمت آردا یه اسلحه هم دستش بود که یه

پسره حمله کرد سمتش

وانداختش زمین

ماهان: نرسا!!!

خواستم برم سمتش شاید بتونم کمکش کنم که اسلحه رو پرت کرد سمت دست زخمیم رو ول کردم و تو هوا

گرفتمش حالا حواس کورش هم به من جمع شده بود با ترس به اسلحه توی دستم نگاه میکردم کل

ساختمون بر اثر آتیش داشت می آمد پایین سالن رو دودهای مشکی برداشته بود ولی میشد هنوز ببینی

کورش: ترس نرسا ترس! تو میترسی واسه همینه که تا حالا نمردی! تو از مردن میترسی تو ترسو وضعیفی... تو از

از دست دادن عزیزات میترسی

یه نگاه به آریا کردم

کورش: تو هیچوقت نتونستی از نگار مراقبت کنی تقصیر توئه که اون آمد اینجا تقصیر توئه که آریا مرده همش

تقصیر توئه تو!!!!

\_نه... نه...

کورش: چرا همش زیر سر توئه که همه مردن

اسلحه تو دستم میلرزید اشک از چشمم آروم آروم میریخت ماهان با ۲ نفر درگیر بود آردا خودش رو زمین

میکشید تا بتونه بلند شه... حس میکردم درو دیوارای این عمارت لعنتی دارن بهم میخندن... همه

میخندیدن...توی دود آتیش سایه هایی رو با ماسکای سفید میدیدم که میخندیدن به من...به همه چیز این زندگی...به زندگی من...زخم های تیغ روی دستام برای اولین بار تو عمرم درد میکردن...  
اسلحه تو دستم سنگینی میکرد کوروش قدم به قدم بهم نزدیک میشد  
آردا:نه...

سرم چرخید وبه پشت سر کوروش نگاه کردم به آردا  
آردا:نه...اینطور نیست...نه...تو نجاتمون دادی ...مگه نه?...همش همین قدر به خودت اطمینان داشتی?...به خدایی که ازش دم میزدی؟  
ماهان:یالا نرسا!!!!

کوروش:به حرفاشون گوش نده اونا فقط میخوان امیدو بالا نگه دارن...ولی تو ضعیف تر از این حرفای نرسا  
\_نه

نگاه با تعجب کوروش رو روی خودم دیدم

\_من ضعیف نیستم

کوروش:تو تاحالا شلیکم نکردی چطور میخوای منو بکشی

\_اوه نه...من این کارو نمیکنم...اون میکنه

بعدم اسلحه رو واسه آردا که حالا پشت سر کوروش وایساده بود پرت کردم به محض اینکه اسلحه به دستش رسید کوروش برگشت و برگشتت مساوی بود با شلیک یه گلوله از اسلحه به سمت استخون زانوی کوروش اون افتاد روی زمین و شروع کرد به هوار زدن ماهان بالاخره از دست اون پسرا خلاص شد ودوید سمت ما  
آردا:بهتره بریم بیرون

با فاصله از کوروش به سمت در راه افتادیم لحظه اخر صداشو میشنیدم که با فریاد اسمم رو صدا میزد به محض اینکه از عمارت خارج شدیم یه ماشین پیچید جلومون  
نگار:سوارشید زود

همه سوار شدن خواستم سوار شم که یه لحظه برگشتم سمت عمارت

\_متاسفم آریا

بعد سریع سوار شدم...

وقتی ماشین از عمارت دور میشد کم کم عمارت فرو ریخت وتوی آتش سوخت



\*\*\*

ما رفتیم خونه دکتر نمیتونستیم به هیچ وجه بریم بیمارستان توی دست من تیر بود وحتما مارو سوال پیچ میکردن

خداروشکر نورهان طوریش نشده بود فقط بیهوش بود نگار و بچش هم سالم بودن دکتر هم زخمای منو پانسمان کرد آردام خیلی آسیب ندیده بود نورهانم از همه بهتر بود

فرداش توی روزنامه راجب اون حادثه زده بودن بیشتر ادمای عمارت فرار کرده بودن ولی جنازه فروزان و کوروش و خیلیای دیگه رو پیدا کرده بودن

به جز غم از دست دادن دوست و بردارمون آریا...بقیه چیزا خوب بودن

ماهان با مسخره بازیش جو رو عوض میکرد و دکتر و نگار بدجوری جیک تو جیک هم بودن فعلا قرار بود ما یه مدت خونه دکتر بمونیم

نورهان داشت با ماهان سر کنترل تلویزیون دعوا میکرد و نگار و دکتر بیرون بودن منم تو آشپزخونه خواستم برای خودم چایی بریزم دور دستم هنوز باند بود یکم چایی ریخت رو دستم

\_اخ

\_مراقب باش

برگشتم آردا پشت سرم بود آمد کتری رو ازم گرفت برام چایی ریخت یه لیوانم گذاشت برای خودش ریخت

\_ممنون

آردا: خواهش میکنم

همونجا تو آشپزخونه وایسادیم

آردا: تو...برمیگردی پیش خانوادت؟

\_نه فکر نکنم

آردا: پس میخوای چیکار کنی؟

\_به محض اینکه خوب بشم کار...و خب بعدشم یه خونه اجاره میکنم

آردا: ایده خوبیه منم همینکارو میکنم

\_اره احتمالا نورهانو هم میبرم با خودم

آردا: چی؟ ولی اون بردار ماست

\_ شما پسرید میخوای بگی میتونید از پس این بر بیاید؟

ماهان:خب راستش منو نورهان یه نظری داریم

منو آردا پریدیم بالا اینجا تو آشپزخونه بودن همون موقعه هم نگار و دکتر آمدن

\_خب؟

نورهان:چرا همه باهم تو یه خونه زندگی نکنیم؟

\_اما...

نگار:وایا بنظر خیلی خوب میاد میشیم یه خانواده

منو آردام دیگه چیزی نگفتیم

شب بی خوابی زد به سرم رفتم تو تراس وبه اسمون نگاه میکردم به اینکه اگه اینکارا رو نمیکردم چی میشد؟

دستم رو کشیدم رو زخمای دستام ...اینا...برای همیشه میموندن مگه نه؟...

آردا:خوابت نمیبره؟

برگشتم

\_نه...تو هم؟

آردا:اره منم

آمد کنارم وایساد نگاهش افتاد به دستام خودمم دوباره به دستام خیره شدم

\_اینا...یادگار از روزگاره...

آردا:جالب نیستن

\_اره...حق باتوئه...روزگار اصلا جالب نیست

دوتامون ساکت شدیم

\_بینم...آیریس...اون

آردا:اون...واقعا یه فرشته بود...و قطعا فرشته ها جاشون روی زمین نیست

\_متاسفم...حتی خیلی برات عزیز بوده

آردا:اون خیلی چیزا بهم نشون داد ولی من فراموش کردم...تا اینکه...تو آمدی ودوباره همون چیزا رو بهم نشون

دادی

\_من...فقط...خب...شایدم تو راست بگی

باد آمد یکم لرزیدم آردا سویشرتش رو در آورد و انداخت دورم  
\_ ممنون

چشمم به یه چیز مشکی زیر لباسش نزدیک بازوش افتاد  
\_ اون... خالکوبیه نه؟

آردا: من خوش دارم بهش بگم... یادگار روزگار  
خنده ای کردم

\_ حرف خودمو به خودم بر میگردونی؟

آردا: میخوای ببینیش؟

\_اره

لباسشو در آورد طرح پشتش روی کتف راستش دوتا بال بود یکیش بال خفاشی بود یکیش شبیه بال فرشته ها  
\_ قشنگه

آردا: ممنون

لباسشو کرد تنش

\_ بینم بعد این همه قضایا... میخوای واقعا چیکار کنی؟

آردا: منظورت راجب چیزیه که میپرستم نه؟

\_اره دقیقا

آردا: نمیدونم فکر کنم یکم لازمه یه سری چیزا رو ازت یاد بگیرم

لبخندی زد

آردا: تو چی؟

\_ فکر کنم... برای اولین بار تو عمرم... میخوام زندگی کنم و ازش لذت ببرم

به روبه رو خیره بودم که گرمی رو روی دستم حس کردم آردا دستم رو گرفته بود تو دستش بهش نگاه کردم  
آردا: منم

دوتامون به رو به رو خیره شدیم

سرنوشت بعضی وقتا

قسمت های هیجان انگیز و غیر قابل تصویری برای همه ما در نظر گرفته

بستگی به خودت داره که چجوری بازی میکنی  
مرگ اسونه و زندگی سخت  
ولی پاداشی که به آسونی به دست میاد  
دوست داشتنیه؟...

پایان

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : اردیبهشت ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member242263.html>

و <http://www.forum.98ia.com/member251316.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member42416.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

**wWw.98iA.Com**

**www.Forum.98iA.Com**

